ساعت‌ها

آگاتا کریستی



ترجمه :

شبنم افتخاری

ساعت ها

آگاتا کریستی

شبنم افتخاری

کوشش
تهران ۱۳۷۵

این اثر ترجمه‌ای است از برگردان فرانسهٔ کتاب:

Les pendules
The Clocks

اثر:

Agatha Chrictie

Librairie Des Champs-Elyseés, 1964

انتشارات کوشش

ساعت‌ها

آگاتا کریستی/شبنم افتخاری

حروف‌چینی :انتشارات آبتین

لیتوگرافی:عارف

چاپ :حیدری

تیراژ: ۵۰۰۰نسخه

قیمت: ۴۵۰۰

چاپ اول سال ۷۵

مقدمه

روز نهم سپتامبر بود، بعدازظهری همچون همهٔ بعدازظهرها. هیچیک از اشخاص درگیر در اتفاقات آن روز، قادر نبودند ادعا کنند کوچکترین شکی به‌ذهنشان راه یافته بود. (البته دوشیزه پارکر بود که غرق در علوم زمان آینده همیشه پیش‌بینی‌های خود را ـ البته پس از وقوع امر، شرح می‌داد، اما او ساکن خانهٔ شمارهٔ ۴۷، ویلبراهام کرسنت[1] بود، آنقدر دورتر از شمارهٔ ۱۹، که آن روز داشتن چنین احساساتی را زائد تشخیص داد).

در آژانس کاوندیش[2] ـ مؤسسه منشیگری و ماشین‌نویسی به‌مدیریت خانم ک. مارتندال، روز نهم سپتامبر بطرز مخصوصی کسل‌کننده بود. صدای زنگ تلفن، ماشین‌های تایپ، کار یکنواخت روزانه، بدون هیچ مطلب جالبی.

ساعت دو و سی‌وپنج دقیقه زنگ خانم مارتندال به‌صدا درآمد و در دفتر کارکنان، ادنابرنت آب نباتش را فوراً به‌گوشهٔ لثه‌اش سرانید و با صدای همیشگیش، نفس‌زنان و تودماغی پاسخ داد:

ـ بله، خانم مارتندال؟

ـ ادنا، درتلفن اینطور صحبت نکنید. قبلاً هم بهتان گفته‌ام. آنقدر بلند نفس نکشید و درست تلفظ کنید.

ـ ببخشید، خانم مارتندال.

---

1. Wilbraham Crescent

2. Cavendish

- بهتر شد. وقتی بخواهید موفق می‌شوید. شیلا وب[1] را به‌دفترم بفرستید.
- او هنوز از ناهار برنگشته، خانم مارتندال.
- آه؟ (خانم مارتندال نگاهی به‌ساعت انداخت. دقیقاً ۶ دقیقه تأخیر. شیلا وب مدتی بود، خودسرانه رفتار می‌کرد.)
- به‌محض رسیدن به‌او بگوئید، منتظرش هستم.
- بله، خانم مارتندال.

ادنا، مکیدن آب‌نباتش را از سر گرفت و به‌تایپ داستان «عشق رسوا» اثر آرنولد لوین پرداخت. علیرغم کوشش‌های آقای لوین، این عشق پرشور، در او نیز همچون اغلب خوانندگان آثارش، بدون اثر بود.

چه‌چیزی بدتر از یک داستان مستهجن بد؟ سال به‌سال، با وجود جلدهای فریبنده و عناوین نویددهنده، فروش کتاب‌هایش کمتر می‌شد، و سومین مرتبه بود که آخرین صورتحساب را برایش می‌فرستادند.

در به‌روی شیلا وب از نفس افتاده باز شد.

ادنا گفت:

- حنائی، احضارت کرده.

شیلا با اخم گفت:

- شانس من است! درست روزی که تأخیر دارم.

موهایش را مرتب کرد، مداد و دفترچه را برداشت و به‌در دفتر مدیر زد.

خانم مارتندال از پشت میز نگاهی به‌او انداخت. زنی بود حدوداً چهل سال، نمونهٔ کامل فعالیت که به‌دلیل موهای نارنجی رنگش به‌او لقب حنایی را داده بودند.

- تأخیر داشتید خانم وب.
- متأسفم، خانم مارتندال، اتوبوس در راه‌بندان گیر کرده بود.
- این امر در چنین ساعتی اجتناب‌ناپذیر است. باید پیش‌بینی می‌کردید.

---

1. Sheila Webb

(نگاهی به‌یادداشت انداخت) خانم پب مارش[1] نامی تلفن زده‌اند. یک تندنویس برای ساعت سه خواسته‌اند، ترجیحاً شما را. قبلاً برای او کار کرده‌اید؟

ـ یادم نمی‌آید، خانم مارتندال، در هرحال این اواخر خیر.

ـ خانهٔ او در ویلبراهام کرسنت، شمارهٔ ۱۹ است. (با حالتی پرسش‌آمیز، مکث کرد).

شیلا سر تکان داد و گفت:

ـ خیر، چیزی بخاطرم نمی‌آید.

خانم مارتندال پس از نگاهی به‌ساعت گفت:

ـ به‌راحتی تا ساعت ۳ به‌آنجا می‌رسید. امروز بعدازظهر قرار دیگری ندارید؟ (دفتر قرارها را ازنظر گذرانید) آه! چرا، پروفسور پوردی[2] ساعت ۵ در هتل کورلیو[3] منتظر شماست. فکر می‌کنم به‌موقع برگردید. در غیر این صورت ژانت را می‌فرستم.

و با اشاره‌ای او را مرخص کرد. شیلا به‌اتاق کارمندان بازگشت.

ـ چه خبر، شیلا؟

ـ آه! هیچ، همان کار همیشگی. قرار ملاقاتی با یک پیرزن در خیابان ویلبراهام کرسنت و ساعت ۵ هم پروفسور پوردی با آن مطالب وحشتناک باستان‌شناسی. آه! کاش فقط یک روز هم اتفاق جالب‌تری می‌افتاد!

در اتاق مدیر باز شد، خانم مارتندال گفت:

ـ شیلا، مطلب دیگری هم بود. اگر اتفاقاً خانم پب مارش خانه نبودند، داخل شوید، در باز خواهد بود و در اتاق دست راستی منتظر شوید. می‌خواهید برایتان یادداشت کنم؟

ـ لازم نیست، خانم مارتندال، یادم می‌ماند.

---

1. Peb marsh
2. Purdy
3. Curlew

ادنا از زیر صندلیش، کفش بدسلیقه‌ای را که پاشنه سوزنی آن جدا شده بود، بیرون آورد. با شکوه گفت:

ـ خدایا، چطوری به‌خانه برگردم؟

یکی از کارمندان در حال عبور گفت:

ـ ناراحت نباش. بالاخره راهی پیدا می‌کنیم.

ادنا، آه‌کشان، کاغذ جدیدی در ماشین گذاشت و به‌تایپ کردن ادامه داد.

شیلا نیز پس از برداشتن کیفش، مؤسسه را ترک گفت.

منطقهٔ ویلبراهام کرسنت که حدود سال ۱۹۰۰ ساخته شده بود، طرح معماری فوق‌العاده فانتزیی داشت. به‌شکل هلال ماه بود که خانه‌ها از پشت به‌یکدیگر چسبیده بودند. بدین‌ترتیب اگر از سمت بیرونی آن می‌آمدید قادر نبودید، شماره‌های اول را پیدا کنید، حال که از داخل آن نیز یافتن شماره‌های آخر امکان نداشت. این خانه‌های پرطمطراق با تراس هایی که هنرمندانه ساخته شده بود دلالت برساکنان توانگری داشتند. ساختمان‌ها، جز در قسمت حمام‌ها و آشپزخانه، زیاد مدرنیزه نبودند.

هیچ نکتهٔ خاصی خانهٔ شمارهٔ ۱۹ را مشخص نمی‌نمود: پرده‌های بسیار تمیز، دستگیره‌های براق مسین و ورودی با بوته‌های گل‌سرخ.

شیلا وب، دروازه را باز کرد، و زنگ در ورودی را به‌صدا درآورد. جوابی نیامد. لحظه‌ای بعد، همانطور که به‌او گفته شده بود، دستگیره را چرخاند و وارد منزل شد. در راهروی ورودی، در اتاق سمت راست نیمه باز بود. به‌در زد، کمی صبر کرد و سپس داخل سالن کوچک مطبوعی شد که برخلاف مد روز پر از اشیاء کوچک تجملی بود. تنها نکتهٔ عجیب ساعت‌های متعدد بود. ساعتی عتیقه در یک گوشه، ساعتی چینی ساخت ساکس روی شومینه، بر روی میز تحریر ساعتی قدیمی از نقره، روی پیش‌بخاری یکی دیگر از نقرهٔ مطلا، و کنار پنجره ساعت دیگری که نام رزماری با حروف طلایی رنگ‌ورو رفته‌ای حک شده بود.

شیلا متعجب از آنکه عقربه‌های ساعت میز تحریر زمان ده دقیقه

به‌چهار را نشان می‌دهد به‌ساعت روی شومینه نگاه کرد. آن هم همین زمان را نشان می‌داد. از صدایی که ناگهان به‌گوش رسید، از جا پرید. در یک ساعت از چوب کنده‌کاری شده، باز شد. پرنده‌ای بیرون آمد و با صدای بلند و قاطعی خواند: «کوکو، کوکو، کوکو». سپس ناپدید شد. شیلا تبسمی کرد و کاناپه را دور زد، ناگهان وحشت‌زده برجای ایستاد. مردی با چشمان باز و بی‌نور روی زمین افتاده و لکهٔ تیره‌ای روی کت خاکستری پر رنگش وجود داشت. شیلا بی‌اراده خم شد، گونه و دستش را لمس کرد، سرد بودند، دستی به‌لکهٔ تیره کشید و به‌تندی انگشتان را پس کشید، چشمانش از وحشت گشاد شده بود.

در این لحظه، صدای بهم خوردن دروازهٔ بیرونی، بطور ناخودآگاه نظرش را جلب نمود. زنی به‌سوی خانه می آمد. آنقدر دهانش خشک شده بود که به‌زحمت آب دهان را فرو می‌داد. شیلا با چشمانی خیره، بی‌آنکه قادر به‌تکان خوردن یا فریاد زدن باشد، همینطور ایستاده بود.

در باز شد و خانم میانسال بلند قدی، با کیف خرید داخل شد. گیسوان خاکستری‌رنگ و کم‌پشتش درعقب سر جمع شده بود و نگاه چشمان درشت آبی‌رنگش از شیلا گذشت، بی‌آنکه او را ببیند.

شیلا نالهٔ نامحسوسی کرد. چشمان آبی در جهت او نگاه کردند.

زن با صدایی محکم پرسید:

ـ کسی اینجاست؟

شیلا به‌زحمت گفت: من... این...

زن کاناپه را دور زد تا به او نزدیک شود.

ناگهان شیلا فریاد زد: نه ... نه... الآن لگدش می‌کنید....او مرده است.

•••

فصل اول

روایت کالین لمب

به‌شیوهٔ گزارش‌های پلیسی: روز نـهم سـپتامبر، سـاعت چـهارده و پنجاه و نه دقیقه، در سمت غربی خیابان ویلبراهام کرسنت[1] راه می‌رفتم. این اولین باری بود که به‌آنجا می‌آمدم و حقیقتاً ویلبراهام کـرسنت مـرا گمراه کرده بود. با سماجتی که مسلماً بی‌اساس بود، به‌دنبال اثبات یکی از فرضیاتم بودم. اما چه می‌شود کرد، من ایـنطور هسـتم. در جسـتجوی شمارهٔ ۶۱ بودم البته اگر وجود داشت. با دقت از شمارهٔ ۱ تا شمارهٔ ۲۸ بالا رفتم. در اینجا ویلبراهام کرسنت ناگهان توسط خیابان پهنی با نـام بی‌مسمای آلبانی رُد[2] قطع می‌شد. به‌عقب برگشتم. در حاشیهٔ پیاده‌روی شمالی تنها یک دیوار قرار داشت که پشت آن ساختمان‌های بزرگ مدرنی سر به‌فلک کشیده بودند و یقیناً ورودی آن از خیابان دیگری بـود. پس امیدی به‌آن سمت نمی‌رفت.

سر راهم شماره‌ها را کنترل می‌کردم، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱، دایـانالج[3] بـا گربه‌ای حنایی‌رنگ که روی ستون دروازه‌اش مشغول تمیز کردن خـود بود، شمارهٔ ۱۹...

ناگهان در شمارهٔ ۱۹ باز شد و دختر جـوانـی در حـالیکه جـیغ‌های کرکننده و غیرانسـانی می‌کشید، از خانه بیرون پرید، از دروازه گذشت و آنچنان شدید با من برخورد کرد که نزدیک بود بر زمین بیافتم، سپس با ناامیدی به‌من آویزان شد.

---

۱. مجموعهٔ ساختمانی که به‌شکل هلال ماه ساخته شده است.

2. Albany Road

3. Diana lodge

در حالیکه تعادلم را باز می‌یافتم، گفتم:

ـ خیلی خوب، آرام باش، آرام باش.

او ساکت شد و جیغ زدن را متوقف کرد، از شدت گریه نفسش بالا نمی‌آمد.

نمی‌توان گفت که رفتارم کاملاً مطابق با آن شرایط بود. پرسیدم:

ـ مشکلی برایتان پیش آمده است؟

سپس از ناشیگری ابراز چنین جمله، اضافه کردم:

ـ چه اتفاقی افتاده است؟

دختر جوان نفسی کشید و با انگشت اشاره کرد:

ـ آنجا، آنجا...

ـ خوب؟

ـ مردی روی زمین افتاده... مرده، نزدیک بود لگدش کند.

ـ چه کسی؟ چرا؟

ـ چون فکر می‌کنم کور باشد. آن مرد هم غرق در خون است.

به‌دست‌های خود نگاه کرد و آستین مرا آزاد ساخت.

ـ من هم همینطور، خونی شده‌ام.

در حالیکه با تأسف به‌لکه‌های روی آستینم نگاه می‌کردم گفتم:

ـ درست است. حالا، من هم خونی شدم. گمانم بهتر باشد این‌ها را به‌من نشان بدهید.

ـ نه، نه، نمی‌توانم... دیگر پایم را توی آن خانه نمی‌گذارم.

در حالیکه به‌دنبال مکان مناسبی می‌گشتم تا این موجود نیمه بیهوش را بنشانم. گفتم:

ـ شاید حق با شما باشد.

به‌آرامی او را روی پیاده‌رو نشاندم و پشتش را به‌دروازه تکیه دادم.

ـ تا برگردم از اینجا حرکت نکنید، زیاد معطل نمی‌کنم. جای نگرانی نیست. اگر دل بهم‌خوردگی دارید، خم شوید و سرتان را روی زانوها بگذارید.

ـ حالم بهتر است، حالا خیلی بهتر شدم.

خیلی مطمئن بنظر نمی‌رسید. پس من هم بدون آنکه در این مورد اصرار کنم، ضربهٔ دوستانه‌ای به‌شانه‌اش زدم و به‌سرعت به‌سمت خانهٔ مذکور رفتم. وقتی وارد شدم، لحظه‌ای تأمل کردم. پس از نگاهی به‌اتاق سمت چپ که سالن غذاخوری بود، وارد اتاق روبروی آن شدم.

آنجا، روی مبل، زنی با گیسوان خاکستری نشسته بود و به‌محض ورودم سرش را به‌تندی به‌سمت من چرخاند.

- چه کسی اینجاست؟

فوراً متوجه شدم او نابیناست. نگاهش در جهت من، به‌نقطه‌ای بالای سرم خیره شده بود. رفتم سر اصل مطلب.

- دختر جوانی فریادزنان در خیابان اظهار می‌کرد، مردی در اینجابه‌قتل رسیده است.

در حالیکه صحبت می‌کردم، به مسخره بودن حرف‌هایم پی بردم. چقدر نامعقول بود انسان فکر کند در این اتاق مرتب، با این زنی که در نهایت آرامش نشسته است، جسدی وجود دارد!

اما او جواب داد:

- بله، پشت کاناپه.

کاناپه را دور زدم و آن را دیدم، بازوهای خشک شده، چشمان بی‌فروغ و لکهٔ خون دلمه شده را.

با خشونت پرسیدم:

- چطور اتفاق افتاد؟

- اصلاً اطلاعی ندارم.

- ولی او کیست؟

- نمی‌دانم.

- باید پلیس را خبر کرد. (به‌اطرافم نگریستم) تلفن کجاست؟

- تلفن ندارم.

با دقت به او نگریستم:

- اینجا منزل شماست؟

ـ بله.

ـ می‌توانید برایم تعریف کنید چه اتفاقی افتاده؟

ـ البته.از خرید باز می‌گشتم. (چشمم افتاد به‌کیف خریدی که کنار در ورودی روی یک صندلی قرار داشت) و وقتی وارد اینجا شدم. متوجه گردیدم شخصی اینجاست. برخلاف آنچه تصور می‌شود برای یک نابینا کار بسیار آسانی است. سئوال کردم: چه کسی اینجاست، هیچ جوابی نیامد، تنها صدای تنفسی شدید، به‌سمت صدا می‌رفتم که ناگهان بیگانه‌ای فریاد زد جنازه‌ای اینجاست و دارم پایم را روی آن می‌گذارم. بعد فریادزنان به‌بیرون دوید.

خوب، داستان‌هایشان یکجور بود.

ـ آن وقت چکار کردید؟

ـ آهسته جلو رفتم تا اینکه پایم به‌مانعی خورد.

ـ و بعد؟

ـ خم شدم و دست سرد مردی را که نبضش نمی‌زد لمس کردم، پس اینجا نشستم و منتظر شدم یک نفر بیاید، چون آن زن جوان یقیناً تقاضای کمک می‌کرد. فکر کردم بهتر است همین جا باشم.

خونسردی این زن مرا متأثر می‌ساخت. او فریاد نزده، وحشت‌زده از خانه نگریخته بود، بلکه با آرامش منتظر نشسته بود. کاری عاقلانه که از هرکسی ساخته نبود.

او به‌نوبهٔ خود سؤال کرد:

ـ شما که هستید؟

ـ اسم من کالین لمب [1] است، از اینجا عبور می‌کردم.

ـ آن زن جوان کجاست؟

ـ بیرون کنار دروازه نشسته تا برهیجان خود غلبه کند. از کجا می‌توان تلفن کرد؟

---

1. Colin lamb

- ۶۰ متر دورتر، درست قبل از پیچ یک کابین هست.

- درست است. وقت آوردن آن را دیدم. شما...

مردد بودم. آیا باید به‌او می‌گفتم:

- اینجا می‌مانید؟ یا حالتان خوب است.

مرا از سرگردانی نجات داد و گفت:

- بهتر است آن دختر جوان را اینجا بیاورید.

- فکر نمی‌کنم قبول کند.

- البته نه توی این اتاق، بلکه در سالن ناهارخوری روبرو. به‌او بگوئید برایش چای حاضر می‌کنم.

از جایش بلند شد و به سوی من آمد.

پرسیدم:

- اما... می‌توانید...

لبخند غمگینی برلبانش نقش بست.

- آقای عزیز، از وقتی که اینجا زندگی می‌کنم، و چهارده سال از آن زمان می‌گذرد، خودم همهٔ کارها را انجام می‌دهم. یک نابینا لزوماً ناتوان نیست.

- عذر می‌خواهم. واقعاً احمقانه بود. شاید لازم باشد اسمتان را بدانم؟

- میلیسنت[1] پب مارش، دوشیزه.

از خانه خارج شدم. به‌دخترک جوان کمک کردم تا از جایش برخیزد.

- حالم خیلی بهتر شده.

خوشحال پاسخ دادم:

- آفرین.

- حقیقتاً... آنجا کسی به‌قتل رسیده است؟

- بدون شک بله. من تا تلفن همگانی می‌روم به‌پلیس اطلاع دهم. اگر جای شما بودم در خانه منتظر می‌شدم.

صدایم را بلندتر کردم تا مانع ازاعتراضش شوم و ادامه دادم.

1. Millicient

- خانم پب مارش در اتاق ناهارخوری برایتان چای درست کرده.
- پس این خانم نابینا، خانم پب مارش است؟
- بله. او هم منقلب است ولی کاملاً آرامش خود را حفظ کرده تا آمدن پلیس، فنجانی چای برایتان خوب است.

او را به‌خانه بردم و در اتاق غذاخوری نشاندم. سپس با عجله به‌راه افتادم. در تلفن صدایی با خونسردی اعلام کرد:

- کلانتری کراودین[1].
- ممکن است با بازرس هارد کاستل[2] صحبت کنم؟ من کالین لمب هستم.

پس از چند ثانیه دیک هارد کاستل پای تلفن آمد:

- کالین؟ به‌این زودی منتظرت نبودم؟ کجا هستی؟
- در کراودین، خیابان ویلبراهام کرسنت. مردی در شمارهٔ ۱۹ به‌قتل رسیده است. فکر کنم با چاقو. حدود نیم ساعت پیش اتفاق افتاده.
- کی پیدایش کرد؟ تو؟
- خیر، داشتم از اینجا رد می‌شدم ناگهان دختری انگار از آتش جهنم بگریزد از خانه‌ای بیرون پرید. نزدیک بود مرا سرنگون کند، به‌من گفت:
- جنازهٔ مردی روی زمین است و زن نابینایی آن را لگد می‌کند.
- کالین، داری با من شوخی می‌کنی؟ نه؟

صدای دیک حاکی از بی‌اعتمادی بود.

- بنظر باورکردنی نیست. اما حقیقت دارد. زن نابینا صاحبخانه است. خانم میلیسنت پب مارش.
- و جسدی را لگدمال کرده؟
- آنطور که فکر می‌کنی نیست. اما، از آنجا که نابیناست نمی‌دید کجا قدم می‌گذارد.
- خوب، الآن راه می‌افتم. منتظرم باش. دخترک را چه کردی؟

---

1. Crowdean
2. Hardcastle

ـ میس پب مارش او را به‌صرف چای دعوت کردم.

دیک گفت:

ـ بنظرم جریان خیلی جالبی باشد.

فصل دوم

در خانهٔ شمارهٔ ۱۹ دستگاه عدالت بکار افتاده بود. پزشک قانونی، عکاس ادارهٔ کشف هویت و متخصصین انگشت‌نگاری مشغول بودند.

آخر از همه، بازرس هارد کاستل با چهرهٔ مرموز برخلاف ابروان افشاگرش، از راه رسید تا شخصاً ناظر اجرای دستوراتش و حسن انجام آن‌ها باشد.

او پس از آنکه جسد را یک‌مرتبهٔ دیگر برانداز کرد و با پزشک قانونی صحبت کرد، به اتاق نهارخوری رفت. در آنجا در مقابل سه فنجان خالی چای، سه نفر انتظارش را می‌کشیدند: خانم پب مارش، کالین لمب و دختر جوان بلندقدی با گیسوان قهوه‌ای و چشمان بادامی وحشت‌زده. بازرس با خود اندیشید «بسیار زیباست». و خود را به‌خانم پب مارش معرفی نمود.

ـ بازرس هارد کاستل.

با آنکه هرگز در زمینهٔ شغلی با یکدیگر ملاقاتی نداشتند، بازرس او را از روی قیافه می‌شناخت. می‌دانست آموزگاری قدیمی است و اینک در انستیتو آرونبرگ[1] محل آموزش زبان بریل به‌نابینایان جوان کار می‌کند. باورنکردنی بود که جنازهٔ مرد مقتولی در خانهٔ کوچک تمیز و زاهدانه‌اش پیدا شده باشد. اما غیرممکن بیش از آنچه تصور می‌شود اتفاق می‌افتد.

ـ خانم پب مارش، حتماً برایتان خیلی موحش است. شوک بزرگی به‌شما وارد آمده. مایلم یکایک شما، جریان را با تمام جزئیات برایم تعریف کنید. اینطور که فهمیدم خانم... (نگاه سریعی به‌یادداشتی که در دست داشت

---

1. Aaronberg

انداخت)... شیلا وب جسد را پیدا کرده‌اند. خانم پب مارش، با اجازه ایشان را به‌آشپزخانه می‌برم تا راحت‌تر باشم.

در را باز کرد و دختر جوان را جلو انداخت. آنجا، بازرس جوانی در سکوت مشغول یادداشت برداشتن بود. شیلا وب، با حالت عصبی نشست و با چشمانی که از وحشت گشاد شده بودند به‌بازرس خیره شد. هارد کاستل به او گفت:

ـ خودتان را ناراحت نکنید. ما فقط می‌خواهیم به‌روشنی بدانیم چه اتفاقی افتاده است. اول بگوئید چرا به‌این خانه آمده‌اید؟

شیلا کمی مطمئن‌تر توضیح داد:

ـ خانم پب مارش به‌مؤسسه زنگ زده بودند و تقاضای یک تند نویس برای ساعت ۳ نمودند. وقتی از ناهار بازگشتم خانم مارتندال مرا به‌اینجا فرستاد.

ـ نوبت شما بود؟ منظورم طبق روال عادی؟

ـ خیر، دقیقاً نه. خانم پب مارش در مورد من اصرار ورزیده بودند.

هارد کاستل با ابروهای بهم فشرده، یادداشت کرد.

ـ آه! که اینطور. علتش این بود که قبلاً برای ایشان کار کرده بودید؟

ـ خیر، هرگز.

ـ واقعاً؟ از این بابت اطمینان دارید؟

ـ بله، کاملاً. می‌دانید خانم پب مارش یکی از آن خانم‌هایی هستند که انسان فراموش نمی‌کند. بهمین‌دلیل بیشتر متعجبم.

ـ همین‌طور است. پس فعلاً از این موضوع می‌گذریم. چه ساعتی رسیدید؟

ـ کمی قبل از ساعت ۳، چون کوکوی ساعت... (غفلتاً حرفش را قطع کرد...) چقدر عجیب است. آنوقت به‌این موضوع توجه نکردم...

ـ به‌چه چیز، دوشیزه وب؟

ـ به‌ساعت‌ها؟ بله. کوکو ساعت ۳ را اعلام کرد، اما بقیهٔ ساعت‌ها همهٔ یکساعت جلو بودند. عجیب است، نه؟

بازرس گفت:

ـ یقیناً خیلی عجیب است. خوب، چه موقعی جسد را پیدا کردید؟
ـ بعد از دور زدن کاناپه. او... آنجا بود. آه! وحشتناک است، وحشتناک...
ـ بله، من نیز بدین مطلب معترفم، او را می‌شناختید؟ قبلاً او را جایی دیده بودید؟
ـ هیچوقت.
ـ یقین دارید؟ می‌دانید، ممکن است بنظرتان خیلی تغییر کرده باشد. فکر کنید. اطمینان دارید او را هرگز ندیده‌اید؟
ـ کاملاً.
ـ خوب، قبول می‌کنم. بعد چه کردید؟
ـ چکار کردم؟
ـ بله؟
ـ هیچ... هیچکار نکردم. قادر نبودم.
ـ خیلی خوب، اما او را لمس کردید؟
ـ بله، درست است، برای اینکه ببینم... فقط ببینم. اما او ... کاملاً... سرد بود... و انگشتانم پر از خون غلیظ و چسبناک شده بود. وحشتناک بود.

و به‌لرزه افتاد.

هارد کاستل با لحنی پدرانه گفت:

ـ خیلی خوب. حالا همه چیز تمام شده. دیگر فکرش را نکنید. و بعد چه اتفاقی افتاد؟
ـ یادم نیست... آه! بله. او رسید.
ـ چه کسی؟ خانم پب مارش؟
ـ بله. البته آن موقع نمی‌دانستم کیست. او با یک کیف خرید وارد شد.

این مطلب را چنان بیان کرد تا تأکید کند چقدر آن کیف به‌نظرش عجیب و نابجا بوده است.

ـ به‌او چه گفتید؟
ـ فکر کنم، هیچی. دستش را به‌گلو برد و گفت، سعی کردم. اما گلویم گرفته بود. و بعد... بعد او پرسید کی اینجاست، و به سمت من آمد. خیال کردم

پایش را روی جسد خواهد گذاشت. فریاد زدم... بعد دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. دویدم بیرون خانه، و ...

ـ باز هم یک سؤال دیگر. چرا داخل این اتاق شدید؟

شیلا متعجب پرسید:

ـ چه می‌خواهید بگوئید؟

ـ خوب. بعد از زنگ زدن وقتی کسی جواب نداد. چرا وارد شدید؟

ـ آه، بله، فهمیدم. چون به‌من گفتند اینکار را بکنم.

ـ کی؟

ـ خانم مارتندال به‌من گفته بود در سالن سمت راست راهرو منتظر شوم.

هارد کاستل متفکر گفت:

ـ متوجه شدم.

شیلا با شرم فراوان پرسید:

ـ همین بود؟

ـ اینطور فکر می‌کنم. ولی میل دارم چند دقیقهٔ دیگر هم بمانید تا چنانچه سؤالی پیش آمد در دسترس باشید. بعد شما را به‌منزلتان می‌رسانند. شما نزد والدینتان زندگی می‌کنید؟

ـ من یتیم هستم ولی با خاله‌ام زندگی می‌کنم.

ـ به‌نام؟

ـ خانم لاوتن[1].

بازرس دستش را فشرد و گفت:

ـ متشکرم، دوشیزه وب. سعی کنید امشب خوب بخوابید. پس از این همه هیجان به‌خواب نیاز دارید.

شیلا با لبخندی شرمگینانه به‌سالن غذاخوری رفت.

خانم پب مارش پیش از آنکه هارد کاستل بتواند به‌او کمک کند، با حالتی مصمم از برابرش گذشت و یکی از صندوق‌های کنار دیوار را جلو

---

1. Lauton

کشید و نشست. هنوز هارد کاستل در را نبسته بود و دهانش را باز نکرده بود که مورد سؤال قرار گرفت.

ـ آن مرد جوان کیست؟

ـ کالین لمب.

ـ نامش را خودش گفت. اما از کجا آمده؟ چرا اینجاست؟

هارد کاستل با تعجب بسیار او را نگریست:

ـ هنگامی که دوشیزه وب فریادکنان از خانه بیرون دویده، او از خیابان عبور می‌کرد. پس از آنچه که اینجا مشاهده کرد، به‌ما تلفن کرد و خود ما از او تقاضا کردیم تا رسیدن ما اینجا بماند.

ـ شما او را کالین صدا کردید.

ـ هیچ نکته‌ای از نظرتان دور نمی‌ماند. خانم پب مارش، در واقع او یکی از دوستان منست که کمتر یکدیگر را میبینم. متخصص علوم دریایی است.

ـ آه! بله.

ـ حالا خانم پب مارش میل دارید در مورد این اتفاق غیرعادی صحبت کنیم؟

ـ با کمال میل. ولی چیز زیادی برای گفتن ندارم.

ـ مدت زیادی است که اینجا زندگی می‌کنید؟

ـ از سال ۱۹۵۰. من آموزگار بودم. وقتی اطلاع پیدا کردم بینائیم را از دست خواهم داد و امیدی به‌بهبودی نیست، در آموزش زبان بریل و انواع فنون آموزش تخصص یافتم. اینک در انستیتوی آرونبرگ برای کودکان نابینا کار می‌کنم.

ـ متشکرم، حال بپردازیم به‌امروز بعدازظهر، منتظر کسی بودید؟

ـ خیر.

ـ مشخصات فرد مقتول را برایتان می‌خوانم، ببینم کسی را بخاطر می‌آورید. قد یک متر و هفتاد. سن حدود ۶۰ سال، موهای مشکی فلفل نمکی، چشمان قهوه‌ای، چانهٔ محکم، صورت کاملاً تراشیده، ناخن‌های مرتب، می‌تواند کارمند جایی باشد. مثلاً حسابدار بانک، یا آنکه شغل آزاد

داشته باشد، وکیل یا غیره.

میلیسنت پب مارش قبل از پاسخ دادن کاملاً فکر کرد.

ـ گفتنش مشکل است. این مشخصات خیلی مبهم بوده و به‌هزارها نفر می‌خورد. ممکن است با کسی شبیه به‌او ملاقات کرده باشم. اما نه کسی مثل دوستی نزدیک.

ـ این روزها نامه‌ای مبنی بردرخواست ملاقات نداشتید؟

ـ بهیچوجه.

ـ خوب. ولی وقتی برای تقاضای تندنویس به‌آژانس کاوندیش تلفن کردید، شما...

خانم پب مارش حرفش را قطع کرد:

ـ ببخشید، ولی من چنین کاری نکردم.

هارد کاستل به‌صورت او خیره شد:

ـ شما به‌این آژانس تلفن نکردید تا یک منشی برایتان بفرستد؟

ـ بازرس، می‌توانم به‌شما اطمینان بدهم که هرگز نیازی به‌منشی نداشته‌ام و هرگز، خوب گوش کنید: هرگز در این باره به آژانس کاوندیش مراجعه نکرده‌ام.

ـ آیا شما خصوصاً تقاضا نکردید خانم وب را برایتان بفرستند؟

ـ اولین باری است که این اسم را می‌شنوم.

ـ هارد کاستل هاج و واج به‌او نگاه می‌کرد:

ـ با اینهمه، در را قفل نکرده بودید.

ـ روزها، اغلب چنین اتفاقی می‌افتد.

ـ هرکسی می‌توانسته وارد اینجا شود.

خانم پب مارش به‌تلخی گفت:

ـ در هرصورت، امروز برای اینکار تأمل نکرده‌اند.

ـ خانم پب مارش، بنابه‌گفتهٔ پزشک قانونی این مرد بین ساعت یک و نیم تا دو و چهل‌وپنج دقیقه به قتل رسیده‌است. آن موقع شما کجا بودید؟

ـ ساعت یک ونیم یا بیرون رفته بودم یا در حال بیرون رفتن بودم. مقداری

خرید داشتم.

ـ جزئیات مسیرتان را شرح دهید.

ـ ابتدا به‌ادارهٔ پست واقع در آلبانی رد رفتم تا پاکتی را به‌صندوق بیاندازم و تمبر بزنم. بعد برای خرید دکمه فشاری و سنجاق به‌خرازی فروشی رفتم. سپس به‌خانه برگشتم. می‌توانم ساعت دقیق را هم بگویم، چون وقتی وارد حیاط شدم، صدای ساعت کوکو را شنیدم که سه بار زنگ زد.

ـ و بقیهٔ ساعت‌هایتان؟

ـ ببخشید؟

ـ بقیهٔ ساعت‌هایتان که همه یک ساعت جلو هستند؟

ـ جلو هستند؟ آه! منظورتان ساعت قدیمی کنار دیوار است؟

ـ نه فقط همان یکی. ساعت‌های سالن هم همینطور.

ـ منظورتان چیست؟ ساعت‌های سالن؟ ولی در سالن ساعت دیگری نیست.

فصل سوم

هارد کاستل متعجب شده بود:

ـ خانم ساعت پاندولی کوچک زیبای ساکس، ساعت شماطه‌ای طلا، ساعت پایه‌دار نقره و ... بله آن یکی که گوشه‌اش اسم رزماری حک شده را فراموش کرده‌اید.

خانم پب مارش نیز به‌نوبهٔ خود حیرت کرده بود:

ـ بازرس یا شما دیوانه‌اید یا من. چون نه ساعت پاندولی ساکس، نه چه گفتید؟ ساعتی با حکاکی رزماری، نه ـ دیگر چه بود؟

بازرس ناخودآگاه گفت:

ـ ساعت پایه‌دار نقره.

ـ اگر حرفم را باور نمی‌کنید، از مستخدمه‌ام خانم کورتین[1] سؤال کنید.

بازرس سردرنمی‌آورد. لحن قاطع و مطمئن خانم پب مارش بنظر قانع‌کننده بود. یک لحظه به‌تمام جریان فکر کرد. بعد از جا بلند شد:

ـ خانم پب مارش، ممکن است خواهش کنم با من به‌سالن بیائید؟

ـ حتماً. حقیقتش را بخواهید، می‌خواهم خودم این ساعت‌ها را ببینم.

ـ ببینید؟

ـ کلمهٔ بررسی کردن شاید از دهان من مناسب‌تر باشد. ولی، بازرس، می‌دانید حتی نابینایان هم از کلمات قراردادیی که دقیقاً با توانائی‌هایشان مطابقت ندارد، استفاده می‌کنند. در واقع می‌خواستم بگویم، میل دارم آنها را در دست‌هایم بگیرم و احساسشان کنم.

---

1. Curtin

بازرس در پی خانم پب مارش به‌سرسرا رفت و وارد سالن شد. مردی که مشغول برداشتن آثار انگشت بود، رو به‌هارد کاستل کرده و گفت:

ـ کارم تمام شد. می‌توانید به هرچه خواستید دست بزنید.

بازرس خشنود، ساعت سفری پاندولی را که کلمهٔ رزماری برآن حک شده بود، برداشت و آن را در دست خانم پب مارش گذاشت. وی با دقت ساعت سفری و سه ساعت دیگر را لمس نمود. در حالیکه آخرین آنها را به‌بازرس پس می‌داد گفت:

ـ اینها مال من نیستند. تنها ساعت‌هایی که معمولاً در این اتاق قرار دارند ساعت عتیقهٔ گوشهٔ دیوار و ساعت دیواری کوکدار کنار در هستند.

هارد کاستل دیگر نمی‌دانست چه بگوید. با اطمینان از اینکه خانم پب مارش نیز چیزی نمی‌داند، به‌صورت او با آن پیشانی چین‌خورده خیره شده بود.

ـ هیچ نمی‌فهمم، خیر، اصلاً سر درنمی‌آورم.

خانم پب مارش دستش را دراز کرد و با علم به اینکه در کجای اتاق قرار دارد، نشست. بازرس از مسئول انگشت نگاری پرسید:

ـ ساعت‌ها را هم آزمایش کردید؟

ـ همه چیز را بازرسی کردم، آقای بازرس، روی ساعت مطلاً هیچگونه اثر انگشتی وجود ندارد، البته روی چنین سطحی چیزی برجای نمی‌ماند. روی ساعت چینی نیز بهمچنین. اما عجیب است که نه برروی قسمت چرمین ساعت شماطه‌ای و نه روی ساعت پایه‌دار نقره نیز اثری نیست. قاعدتاً نباید اینطور می‌بود. ضمناً هیچ یک از ساعت‌ها کوک نشده‌اند و همگی در یک ساعت خوابیده‌اند: ۴ و ۱۳ دقیقه.

ـ بقیهٔ جاهای اتاق چطور؟

ـ ۳ یا ۴ سری اثر انگشت در بعضی جاها وجود دارد، بنظر من همهٔ آنها نیز زنانه می‌باشند.

سپس به‌وسایلی که روی میز بود اشاره کرد و گفت:

ـ اینها محتویات جیب‌های مقتول می‌باشند.

هارد کاسل فوراً به‌سمت میز رفت. آنجا کیف پولی حاوی ۷ لیره و ۱۰ شیلینگ، یک پوشت ابریشمی بدون حروف اختصاری، یک جبعه قرص سوءهاضمه و یک کارت ویزیت قرار داشتند. روی کارت چنین نوشته شده بود:

آقای ر. هـ . کاری[1]

شرکت بیمه متروپولیس اندپرونشیال

لندن، دبلیو ۲.

بازرس بسوی خانم مارش رفت و پرسید:

ـ آیا برحسب تصادف منتظر نمایندهٔ شرکت بیمه نبودید؟

ـ شرکت بیمه؟ خیر، ابداً.

ـ شرکت بیمهٔ متروپولیس اندپرونشیال.

خانم مارش سرش را تکان داد:

ـ نه، هرگز اسمش را نشنیده‌ام.

ـ آیا قصد نداشتید چیزی را بیمه کنید؟

ـ خیر. من نزد شرکت بیمه جویس، در مورد سرقت و آتش‌سوزی بیمه هستم. اما در مورد بیمهٔ عمر، دلیلی نمی‌بینم با نداشتن خانواده یا دوستی، خودم را بیمه کنم.

ـ صحیح. آیا نام کاری برای شما مفهومی ندارد.آقای ر. هـ .کاری.

با دقت به‌او خیره شد ولی هیچگونه عکس‌العملی مشاهده نکرد.

خانم مارش تکرار کرد:

ـ کاری؟ سری به‌علامت انکار تکان داد. نام متداولی نیست، مگر نه؟ فکر نمی‌کنم هرگز چنین نامی شنیده باشم. نام مقتول است؟

ـ امکان دارد.

خانم مارش مکثی کرد و گفت:

ـ میل دارید که من... او را لمس کنم.

---

1. R.H. Curry

هارد کاستل فوراً منظورش را درک کرد.

ـ قبول می‌کنید؟ توقع زیادی نیست؟ البته من در این زمینه زیاد تجربه ندارم، اما انگشتانتان بدون شک با لمس کردن صورت بیشتر از مشخصاتی که به‌شما دادم، کمک می‌کنند.

ـ کاملاً درست است. کار دلپذیری نیست. اما اگر بتواند برایتان مفید واقع شود با کمال میل آن را انجا می‌دهم.

بازرس تشکر کرد:

ـ اجازه بدهید شما را راهنمایی کنم.

او را به‌پشت کاناپه بر د و با مهربانی دستش را به‌مقتول نزدیک نمود. خانم مارش کاملاً آرام بود و هیچگونه تأثری از خود بروز نمی‌داد. انگشتانش را برروی موها و گوش‌ها کشید، پشت گوش چپ مکث کوتاهی کرد، سپس انحنای بینی، دهان و چانه را لمس کرد.

آنگاه از جا برخاست و گفت:

ـ حالا کاملاً می‌دانم چه شکلی است. او را نمی‌شناسم، از این بابت مطمئن شدم.

مأمور انگشت‌برداری که پس از جمع کردن وسایلش بیرون رفته بود، سرش را داخل اتاق کرد و گفت:

ـ دنبال جنازه آمده‌اند؟ می‌توانند آن را ببرند؟

بازرس پاسخ داد:

ـ بله، خانم مارش لطفاً بیائید اینجا بنشینید. او را به‌سوی یک صندلی در گوشهٔ اتاق برد. دو مرد وارد اتاق شدند و ظرف مدت کوتاهی مرحوم کاری ناپدید شد. بازرس پس از آنکه آنها را تا حیاط همراهی کرد، نزد خانم پب مارش بازگشت.

ـ چه ماجرای عجیبی. خانم پب مارش میل دارم در حضور شما رئوس مطلب را تکرار کنم. اگر اشتباه کردم، به من بگوئید. شما امروز منتظر هیچکس نبودید، در مورد مسائل بیمه اطلاعاتی نمی‌خواستید و هیچگونه نامه‌ای مبنی برآمدن یک نمایندهٔ بیمه برای امروز دریافت نکرده بودید؟

صحیح است؟
ـ کاملاً.
ـ شما احتیاجی به منشی نداشتید و به آژانس کاوندیش هم تلفن نزده بودید؟
ـ اینهم درست است.
ـ هنگامی که حدود ساعت یک و نیم از خانه خارج شدید. در اینجا تنها دو ساعت کوکودار و عتیقه وجود داشت؟
خانم پب مارش درصدد تصدیق کردن بود که عقیده‌اش عوض شد.
ـ حقیقتش را بخواهید نمی‌توانم در این مورد سوگند یاد کنم. وقتی چیزی را نمی‌بینم چطور می‌خواهد متوجه وجود یا فقدان شیئی باشم؟ با اینهمه امروز صبح هنگام گردگیری متوجه می‌شدم. ولی همه چیز مرتب بود. من اصرار دارم بخاطر وسائل تزئینی سالن را خودم گردگیری کنم. خدمتکارها دقت زیادی ندارند.
ـ امروز صبح بیرون نرفتید؟
ـ چرا، مطابق معمول برای برگزاری کلاس ۱۰ تا ۱۲/۵ به انستیتوی آرونبرگ رفتم. حدود ساعت یک ربع به یک بخانه بازگشتم تا برای خودم تخم‌مرغ و چای درست کنم. سپس همانطور که گفتم ساعت یک و نیم دوباره بیرون رفتم. ضمناً غذایم را در آشپزخانه خوردم و به این اتاق نیامدم.
بازرس گفت:
ـ بسیار خوب. اگر بتوانید با اطمینان اظهار کنید که تا ساعت ۱۰ صبح تنها همان دو ساعت همیشگی اینجا بودند، پس احتمالاً آنهای دیگر را دیرتر آورده‌اند.
ـ از خانم کورتین، مستخدمه‌ام سئوال کنید. او از ساعت ۱۰ تا ۱۲ اینجاست. منزلش در خیابان دیپر[1] شمارهٔ ۱۷ است.

---

1. Dipper

ـ متشکرم، خانم مارش. حال با درنظر گرفتن مطالب مذکور میل دارم عقیدهٔ شما را بدانم. امروز در موقع معینی چهارساعت به‌این خانه آورده شده است. عقربه‌های همهٔ آنها ساعت ۴ و ۱۳ دقیقه را نشان می‌دهند. این ساعت برای شما معنای خاصی دارد؟

ـ خیر، بهیچوجه.

ـ پس برگردیم به مقتول. احتمال کمی دارد که مستخدمه‌تان بدون اطلاع قبلی او را به‌خانه راه داده باشد و سپس تنها درخانه بگذارد. البته بعداً در این مورد از او بازجویی می‌شود. این مرد تنها به‌دو دلیل می‌تواند به‌اینجا آمده باشد. یا برای کار، یا به‌دلایل شخصی. او بین ساعت یک و نیم تا یک ربع به سه بوسیلهٔ چاقو به‌قتل رسیده است. آیا قرار ملاقاتی داشته؟ شما ادعا می‌کنید چیزی در این باره نمی‌دانید. با توجه به‌باز بودن در، او به‌راحتی می‌توانسته وارد منزل شده و اینجا به‌انتظار شما بنشیند. اماچرا؟

خانم پب مارش باحالتی عصبی گفت:

ـ این ماجرا خیلی عجیب و غریب است. بنظرشما این، نامش چه بود؟ این کاری ساعت‌ها را به‌اینجا آورده است؟

هارد کاستل خاطرنشان کرد:

ـ ولی اثری از بسته‌بندی وجود ندارد. چطور می‌توانسته ۴ عدد ساعت را با خود حمل کند؟ خانم، این ساعت‌ها... این زمان ۴ و ۱۳ دقیقه... هیچ نظری در این باره ندارید...؟

ـ یا کار یک دیوانه است یا اینکه خانه را اشتباه کرده‌اند. خیر بازرس، چیزی برای گفتن ندارم.

در این هنگام پلیس جوانی در را باز کرد. بازرس در هال به‌او ملحق شد و بعد به‌حیاط رفت و با مأمورانش مشغول صحبت شد. حال می‌توانید دختر جوان را به‌خانه‌اش برسانید. خانهٔ او در پالمرستون رود، شمارهٔ ۱۴ است. به‌سالن غذاخوری بازگشت. از میان در باز صدای ظرف شستن خانم مارش به‌گوش می‌رسید. بازرس از همانجا به‌او گفت:

ـ من این ساعت‌ها را لازم دارم خانم، به‌شما یک رسید می‌دهم.

ـ بردارید بازرس، آنها مال من نیستند.

هارد کاسل خطاب به‌شیلا وب گفت:

ـ خانم وب، شما می‌توانید بروید.

شیلا و کالین از جا برخاستند.

ـ کالین، خواهش می‌کنم ایشان را تا ماشین همراهی کن.

سپس پشت میز نشست تا رسید را بنویسد.

دو جوان در میانهٔ راه حیاط بودند که ناگهان دخترک ایستاد.

ـ دستکش‌هایم... آنها را فراموش کردم.

ـ من می‌روم.

ـ نه، می‌دانم آنها را کجا گذاشته‌ام. و ضمناً، دیگر برایم مهم نیست... حالا او را از آنجا برده‌اند.

سپس دوان‌دوان رفت و لحظه‌ای بعد بازگشت.

ـ متأسفم که آن موقع مثل دیوانه‌ها رفتار کردم.

ـ هرکس دیگری نیز بجای شما بود همینگونه رفتار می‌کرد.

وقتی ماشین به‌راه افتاد، سروکلهٔ بازرس پیدا شد. به‌یکی از مأمورین جوان گفت:

ـ می‌خواهم با دقت بسیار ساعت‌های سالن را بسته‌بندی کنید، همه، به‌جز ساعت عتیقه و ساعت کوکودار، را.

پس از صدور دستورات دیگری رو به دوستش کرد و گفت:

ـ می‌روم دوری بزنم. تو هم می‌آیی؟

کالین پاسخ داد:

ـ با کمال میل.

فصل چهارم

روایت کالین لمب

از بازرس پرسیدم:

ـ کجا داریم می‌رویم؟

او به‌راننده دستور داد:

ـ آژانس کاوندیش. خیابان پالاس، نرسیده به‌میدانگاهی، سمت راست.

ـ بله، قربان.

ماشین به‌راه افتاد. مردم کنجکاو، مجذوب گروه کوچکی تشکیل داده بودند. گربهٔ حنایی خانهٔ همسایه دایانالج. کار آرایش را به‌پایان رسانده، راست روی ستون نشسته به‌آرامی دمش را تکان می‌داد و با حالتی تحقیرآمیز که خاص گربه‌ها و شترهاست. صورت‌های انسانی را تماشا می‌کرد.

هارد کاستل نگاهی به‌ساعتش انداخت و گفت:

ـ اول می‌رویم آژانس کاوندیش، بعد هم سراغ مستخدمه.

ساعت از چهار گذشته بود.

پس از کمی سکوت، اضافه کرد:

نگاهی به‌من انداخت و گفت:

ـ داستان عجیبی برایمان تعریف کرد. هرچه زودتر حرف‌هایش را بررسی کنیم بهتر است.

ـ فکر نمی‌کنی که...

ـ اشخاصی که جنازه پیدا می‌کنند همیشه خیلی توجه مرا جلب می‌کنند.

- اما این دختر از ترس نیمه‌جان شده بود. اگر صدای فریادهایش را شنیده بودی...

- راستی کالین علت، حضور تو در ویلبراهام کرسنت چه بود؟زیبایی معماری عهد ویکتوریا را تحسین می‌کردی؟ یا اینکه هدف معینی داشتی؟

- بله، هدفی داشتم. در جستجوی شمارهٔ ۶۱ بودم. شاید چنین شماره‌ای وجود نداشته باشد؟

- وجود دارد. فکر می‌کنم تا شمارهٔ ۸۸ ادامه دارد.

- دیک، وقتی تا شمارهٔ ۲۸ رفتم، ویلبراهام کرسنت تمام شد.

- غریبه‌ها همیشه گم می‌شوند. باید از سمت راست، آلبانی رد بالا می‌رفتی، دوباره به‌سمت راست می‌پیچیدی و به‌نیمهٔ دیگر ویلبراهام کرسنت می‌رسیدی. حیاط خانه‌های این طرف و آن طرف ازعقب به‌هم چسبیده‌اند. متوجه شدی؟

- بله، فهمیدم. می‌دانی در شمارهٔ ۶۱ چه کسی زندگی می‌کند؟

- ۶۱ صبر کن... باید بلاند[1] مقاطعه‌کار باشد.

- آه، اصلاً کارم را راه نمی‌اندازد.

- دنبال مقاطعه‌کار نمی‌گردی؟

- نه. اصلاً. مگر اینکه... مدت زیادی است اینجا زندگی می‌کند؟

- بلاند؟ همینجا متولد شده است. برای خودش شخصیتی است. سال‌هاست در این زمینه کار می‌کند.

- خدای من. چقدر بد شد.

هارد کاستل با لحن نویددهنده‌ای گفت:

- از او بدتر مقاطعه‌کاری نیست. از مصالح نامرغوب استفاده می‌کند. خانه‌هایی که می‌سازد از آن نوع خانه‌هایی است که ظاهر مستحکمی

---

1. Bland

دارند اما به‌محض آنکه در آنها سکونت می‌کنی برسرت خراب می‌شوند. اغلب در موقعیت‌های ناجوری گیر می‌کند ولی در آخرین لحظه خلاصی می‌یابد.

ـ لزومی ندارد مرا تحریک کنی، دیک. مردی که جستجو می‌کنم احتمالاً سمبل درستکاری است.

ـ به بلاند تازگی‌ها ارثی رسیده است در واقع به‌همسرش. او کانادائی است و زمان جنگ بلاند را دراینجا ملاقات کرد. خانواده‌اش با این ازدواج مخالف بودند و بهمین دلیل با آنها قطع رابطه کرد. ولی سال گذشته، با توجه به‌تلفات جنگ و حوادث دیگر، بهنگام مرگ عموی بزرگ خانم بلاند تنها بازماندهٔ خانواده بود. و در نتیجه تنها وارثش. فکر کنم خیلی به‌موقع بود. چون بلاند را از ورشکستگی نجات داد.

ـ بنظرم در مورد این آقای بلاند اطلاعات کاملی داشته باشی؟

ـ البته... می‌دانی، برای مأمورین مالیاتی همیشه اشخاصی که یک شبه ثروتمند می‌شوند، جالب هستند. تحقیق می‌کنند تا بدانند شخص موردنظر در کارهای خلاف قانون یا قاچاق دست نداشته باشد. بهمین دلیل حساب می‌خواهند، بلاند حساب‌هایش را توضیح داده و همه چیز مرتب بود.

ـ بهرحال، برای من اشخاصی که یک شبه ثروتمند می‌شوند، جالب نیستند.

هارد کاستل از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت:

ـ رسیدیم.

آژانس کاوندیش در تجاری‌ترین خیابان شهر با نام پرطمطراق پالاس، واقع شده بود و محل آن مثل اغلب مؤسسات آن حوالی در یک ساختمان بازسازی شدهٔ عهد ویکتوریا بود.

پس از بالارفتن از چهار پله من و هارد کاستل به‌در آژانس رسیدیم و با اطاعت از نوشته‌ای که بر روی در دست راست نصب شده بود. «بدون در زدن، داخل شوید» وارد سالن بزرگی شدیم که در آنجا چند زن جوان

با حرارت مشغول ماشین کردن بودند. دو نفر از آنها بی‌تفاوت به‌حضور ما به‌تایپ کردن ادامه دادند، نفر سوم که تلفنی نیز در کنارش داشت، کارش را متوقف ساخته و به‌ما خیره شد. عاقبت از آب‌نبات مکیدن دست کشید و با صدایی تودماغی پرسید:

ـ کاری داشتید؟

دیک گفت:

ـ خانم مارتندال، لطفاً.

ـ گمان می‌کنم پای تلفن باشند.

همان لحظه، صدای تیکی از تلفن برخاست. دخترک گوشی را برداشت، دکمه‌ای را فشار داد و گفت:

ـ خانم مارتندال دو نفر آقا برای ملاقات با شما آمده‌اند. (نگاهش را به‌ما دوخت). اسمتان لطفاً.

دیک پاسخ داد:

ـ هارد کاستل.

ـ آقای هاردکاستل هستند، خانم. (سپس گوشی را گذاشت). از این طرف بفرمائید.

و ما را به‌دفتر خانم مارتندال راهنمایی کرد.

خانم مارتندال نگاهی به‌ما انداخت و سئوال کرد:

ـ آقای هارد کاستل؟

در حالی که من روی صندلی گوشهٔ اتاق می‌نشستم، دیک کارتش را نشان داد.

خانم مارتندال اخمی حاکی از تعجب، توأم با نارضایتی کرد.

ـ چه فرمایشی داشتید، بازرس؟

ـ اطلاعاتی که بتوانند برایم مفید باشند. خانم مارتندال.

از لحن دیک فهمیدم می‌خواهید از جذابیتش استفاده کرده و بطور انحرافی مسئله را مطرح نماید. آیا درخانم مارتندال تأثیری دارد؟ از این بابت شک داشتم. همانموقع هارد کاستل شروع به‌پرسش کرد:

ـ گمانم اطلاع داشته باشید که کارمندی به‌نام شیلا وب دارید؟
ـ بله، درست است. متأسفانه فکر نمی‌کنم الآن در آژانس باشد. از اوایل بعدازظهر بیرون کار داشت. باید تا حالا برگشته باشد. مگر آنکه مستقیماً برای قرار ساعت پنجش به‌هتل کورلیو رفته باشد.
ـ بسیار خوب. در مورد این دختر جوان چه می‌دانید؟
ـ چیز زیادی نمی‌دانم. او از ... اجازه بدهید فکر کنم... حدود یکسال پیش اینجا استخدام شده است. از کارش رضایت کامل دارم.
ـ می‌دانید قبلاً کجا کار می‌کرده؟
ـ اگر واقعاً این موضوع اهمیت داشته باشد. می‌توانم بگویم. پرسشنامه‌اش جایی در پرونده‌هایم هست. اما به‌یاد دارم ابتدا در شرکتی در لندن کار می‌کرده و معرفینامهٔ معتبری از آنجا دارد. تصور می‌کنم اگر درست بخاطر داشته باشم یک مؤسسه ساختمانی بود.
ـ گفتید او کارمند خوبی است؟

خانم مارتندال با آنکه ظاهراً اهل تعریف و تمجید نبود. اظهار کرد:
ـ کاملاً صحیح است. سریع ماشین‌نویسی می‌کند و بنظرم می‌آید به‌اندازهٔ کافی تعلیم دیده است. او منشی وظیفه‌شناسی است.
ـ آیا او را در ساعات غیرکاری نیز ملاقات می‌کنید؟

خانم مارتندال که کم‌کم صبرش تمام می‌شد. گفت:
ـ خیر. گمانم با خاله‌اش زندگی می‌کند. بازرس ممکن است بدانم چرا این سؤالات را می‌کنید؟ آیا مشکلی برای این دختر پیش آمده است؟
ـ خیر، خانم مارتندال، به‌آن صورت خیر. آیا شخصی به‌نام خانم پب مارش می‌شناسید؟
ـ پب مارش؟ بگذارید ببینم. آه! بله، البته، قرار بود ساعت ۳ شیلا نزد او برود.
ـ خانم مارتندال، چگونه چنین قراری گذاشته شد؟
ـ به‌وسیلهٔ تلفن. خانم پب مارش منشی می‌خواستند و از من تقاضا کردند دوشیزه وب را بفرستم.

- تأکید کرد که شیلا وب را می‌خواهد؟

- بله.

- چه ساعتی به‌شما تلفن کرد؟

خانم مارتندال لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- از طریق تلفن مرکزی نبود. پس حتماً هنگام ساعت ناهار بوده. مثلاً حدود ساعت یک و پنجاه دقیقه. در هرحال قبل از ساعت ۲ بود. بله، در دفترم نوشته‌ام درست ساعت یک و چهل و نه دقیقه بود.

- آیا خود خانم پب مارش با شما صحبت کردند؟

خانم مارتندال با تعجب پاسخ داد:

- فکر می‌کنم.

- آیا می‌توانید صدایش را بشناسید؟ او را شخصاً می‌شناسید؟

- خیر، بهیچوجه. خودش گفت خانم میلیسنت پب مارش نام دارد و آدرسش را در ویلبراهام کرسنت داد. سپس همانطور که گفتم. از من خواست اگر شیلا وب ساعت ۳ آزاد است، او را برایش بفرستم.

موضوع کاملاً روشن و واضح بود. خانم مارتندال بی‌شک شاهد خوبی بود. با کمی آزردگی پرسید:

- خیلی میل دارم بدانم این سؤالات چه معنایی دارند.

- مسئله این است که خانم پب مارش می‌گوید به‌شما تلفن نزده است.

- چطور! باور کردنی نیست!

- شما هم می‌گوئید به‌شما تلفن شده ولی نمی‌توانید مطمئن باشید که شخص خانم پب ماش بوده است.

- خیر، طبیعتاً بدون شناختن این شخص، برایم مشکل است. اما نمی‌دانم به‌چه منظوری کسی باید اینکار را بکند. مگر اینکه پای شوخی درمیان بوده باشد.

هارد کاستل گفت:

- موضوع کمی جدی‌تر است. این خانم پب مارش، یا هرکس دیگری که بود، به شما نگفت چرا خصوصاً شیلا وب را می‌خواهد؟

ـ انکار گفت قبلاً با شیلا کار کرده است.

ـ این مطلب صحت دارد؟

ـ شیلا بخاطر نداشت، اما این موضوع مسلّم نیست. می‌دانید بازرس، هرچه باشد این دخترها آنقدر به‌جاهای متفاوت برای کار می‌روند و اشخاص زیادی را می‌بینند که مشکل بتوانند در مورد ماه‌های پیشین چیزی را بخاطر بیاورند، اما بازرس، اگر حتی شوخی هم شده باشد. علت ملاقات شما را نمی‌فهمم؟

ـ به‌آن هم می‌رسیم. خانم وب به‌من گفت وقتی به‌خانهٔ شمارهٔ ۱۹ رسیده، طبق قرار معهود، وارد شده و به‌سالن رفته است. شما این مطلب را تصدیق می‌کنید؟

ـ کاملاً. خانم پب مارش به‌من اطلاع داده بود. شاید کمی تأخیر داشته باشد و شیلا می‌تواند در خانه منتظر او بشود.

هارد کاستل گفت:

ـ و در سالن خانم وب جنازهٔ مردی را روی زمین پیدا کرده است.

خانم مارتندال خشکش زد. لحظه‌ای به‌دنبال کلمات گشت و بعد:

ـ چه گفتید، بازرس؟ یک مرده؟

هارد کاستل حرف او را تصحیح کرد:

ـ با چاقو به‌قتل رسیده است.

ـ آه! خدای من! چقدر این دختر بیچاره ناراحت شده است!

از آن نوع تذکرات بی‌موقع که از ویژگی‌های بارز خانم مارتندال بود.

ـ خانم مارتندال، نام کاری مطلبی را به‌خاطرتان نمی‌آورد؟ آقای ر. هـ. کاری.

ـ خیر،

ـ از شرکت بیمهٔ.

جواب منفی دیگری از خانم مارتندال که ظاهرش چیزی بروز نمی‌داد.

دیک هارد کاستل از جا بلند شد تا مرخص شود.

ـ مؤسسه خوبی دارید. مدت زیادی است که در این زمینه فعالیت دارید؟

ـ پانزده سال. اینجا ثمرهٔ یک موفقیت است. تقریباً از صفر شروع کردم، حالا هشت نفر کارمند دارم و کار زیادی سرم ریخته است.

بازرس عکس نویسندگانی را که به‌دیوار آویخته بود ازنظر گذرانید و گفت:

ـ اینطور که می‌بینم خصوصاً در زمینه‌های ادبی فعالیت می‌کنید؟

ـ بله. اوایل کارم، سال‌ها منشی نویسندهٔ مشهور آثار پلیسی، گری گرگسون[1] بودم. در واقع از محل پاداشی که به‌من داد توانستم اینجا را راه بیاندازم. بسیاری از همکارانش از من حمایت کردند. تجربیاتم در مسائل ادبی، مرا یاری کرد. من برای آنها اطلاعات فراوانی جمع‌آوری می‌کنم. تاریخ، اسناد، مسائل حقوقی، پروندهٔ محاکمات، تأثیر سموم مختلف، همینطور جزئیات جغرافیایی مثل رستوران‌ها و خیابانهای کشورهای خارجی. چون خوانندگان امروزی از گذشتهٔ نکته‌بین‌تر بوده و فوراً اشتباهات نویسندگان را به‌آنان گوشزد می‌کنند.

در اتاق را برای هارد کاستل باز کردم. سه‌نفر از کارمندان آمادهٔ خروج می‌شدند. کنار میز اطلاعات، ادنا باحالتی متفکر ایستاده بود و با یک دست پاشنهٔ کفش و با دست دیگر خود کفش را بالا گرفته بود و شکوه‌کنان اظهار می‌کرد:

ـ و تازه یک ماه است آنها را خریده‌ام. برایم گران هم تمام شد. تقصیر نردهٔ فاضلاب کنار قنادی است. بعدش دیگر نمی‌توانستم راه بروم. مجبور شدم، با جعبهٔ شیرینی کفش‌هایم را بدست بگیرم و بیایم. حالا، می‌خواهم ببینم چطور باید اتوبوس سوار شوم؟...»

در این هنگام ما را دیدند. ادنا زیرچشمی نگاهی به‌خانم مارتندال انداخت که به عقیدهٔ من اصلاً اهل کفش پاشنه سوزنی نبود، و سریعاً کفش بدون پاشنه را پنهان کرد.

بازرس به‌خانم مارتندال گفت:

---

1. Garry Gregson

ـ خیلی متشکرم، خانم. اگر تصادفاً مطلبی بخاطرتان آمد...

خانم مارتندال به‌تندی حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ البته، بدون شک.

وقتی سوار ماشین می‌شدیم به‌دیک گفتم:

ـ پس، علیرغم همهٔ سوءظن‌هایت، داستان شیلا وب صحت داشت؟

ـ خیلی خوب، حق با تو بود.

فصل پنجم

ارنی کرتین[1] لحظه‌ای از بالا و پایین کشیدن اسباب‌بازی کوچک فلزیش روی شیشهٔ پنجره که صدای گوشخراشی هم ایجاد می‌نمود دست برداشت و گفت:

ـ ماما، ماما! چه اتفاقی افتاده است!

جوابی نیامد. خانم کرتین با جدیت همیشگیش مشغول ظرف شستن بود.

ـ ماما! یک ماشین پلیس درست جلوی خانه ایستاده.

خانم کرتین در حالیکه با سروصدا فنجان و نعلبکی‌ها را در جای ظرفی می‌گذاشت گفت:

ـ ارنی، لطفاً دروغ گفتن را بس کن، یادت هست چه گفته بودم؟

ارنی با معصومیت گفت:

ـ من هرگز دروغ نمی‌گویم. یک ماشین پلیس است و دو مرد از آن بیرون آمدند.

خانم کرتین به‌تندی رویش را به‌سوی فرزندش نمود:

ـ دیگر چه کار کردی؟ باز هم برای ما دردسر درست کرده‌ای، نه؟

ـ البته که نه. من هیچکاری نکرده‌ام.

ـ حتماً با آلف[2] بودی، او و داروودسته‌اش. من و پدرت بهت گفته‌ایم که اینها ولگرد هستند. عاقبت بدی دارد. اول دادگاه کودکان بعد هم بدون شک

---

1. Ernie Curtin

2. Alf

دارالتأدیب. و من نمی‌خواهم اینطور بشود، شنیدی؟

ـ آنها جلوی در هستند.

خانم کرتین کارش را متوقف کرد و کنار پنجره به‌کودکش ملحق شد.

ـ راست گفتی.

در همان لحظه، کوبهٔ در به‌صدا درآمد. خانم کرتین با عجله دستانش را پاک کرد و در را باز نمود. با حالتی حاکی از بی‌اعتماد و نگاهی پرخاشگرانه، دو مرد را ورانداز کرد.

آنکه بلندقدتر بود، پرسید:

ـ خانم کرتین؟

ـ خودم هستم.

ـ من بازرس هارد کاستل. ممکن است وقتتان را بگیرم؟

خانم کرتین با ناخشنودی کنار رفت، در را با حرکتی تند باز نمود و بازرس را به‌اتاق کوچک تمیز و مرتبی هدایت کرد که ظاهراً کمتر مورداستفاده قرار می‌گرفت.

بازرس مؤدبانه سؤال کرد:

ـ پسرتان است؟

ـ بله. و با حالت تهاجم‌آمیزی افزود:

ـ بچهٔ خوبی هم هست، حالا هرطور شما می‌خواهید فکر کنید.

هارد کاستل با خوشرویی گفت:

ـ از این بابت یقین دارم.

کم‌کم سوءظن خانم کرتین برطرف می‌شد.

ـ می‌خواهم چند سؤال راجع به‌خانهٔ شمارهٔ ۱۹ ویلبراهام کرسنت از شما بپرسم. تصور می‌کنم آنجا کار می‌کنید.

خانم کرتین کماکان در حالت تدافعی پاسخ داد:

ـ هرگز خلاف آن را نگفته‌ام.

ـ نزد خانم میلیسنت پب مارش؟

ـ بله، نزد او کار می‌کنم. وی خانم بسیار مهربانی است.

- یک نابینا.
- بله، زن بیچاره. اما وقتی او را در خانه موقع راه رفتن، یا برداشتن وسایل موردنیازش ببینید، اصلاً باور نمی‌کنید، فوق‌العاده است. او بیرون هم می‌رود، حتی از خیابان عبور می‌کند.
- شما صبح‌ها آنجا می‌روید؟
- درست است. ساعت ۹ و ۴۵ دقیقه یا ۱۰ به‌آنجا می‌رسم و حدود ظهر وقتی کارم تمام می‌شود، برمی‌گردم.
سپس با صدای زمختی اضافه کرد:
- از آنجا چیزی که دزدیده نشده، شده؟
بازرس که به‌ساعت‌ها فکر می‌کرد، پاسخ داد:
- کاملاً برعکس.
- پس، چه اتفاقی افتاده؟
- امروز بعدازظهر یک جنازه در سالن آن خانه کشف گردیده است.
خان کرتین مبهوت مانده بود. ارنی، از خوشحالی در خود نمی‌گنجید. دهانش را باز کرد تا «اووه» بگوید، ولی با این تصور که بهتر است جلب توجه نکند، آن را بست.
خانم کرتین با دیرباوری پرسید:
- یک جنازه، (و با شکاکیت بیشتری)، آن هم توی سالن؟
- بله، چاقو خورده است.
- می‌خواهید بگوئید یک جنایت بوده؟
- بله، یک قتل.
- و چه کسی قاتل بوده؟
- متأسفانه هنوز نمی‌دانیم. فکر کردیم شاید شما بتوانید کمکی کنید.
- من از قتل چیزی نمی‌دانم.
- خیر، فقط یکی دو موضوع ما را متعجب ساخته است. مثلاً امروز صبح مردی آنجا نیامد؟
- تا آنجا که من به‌یاد بیاورم، خیر. امروز... چه شکلی بوده؟

ـ مردی با حدود ۶۰ سال سن، با لباس تیره، مرتب. تیپ نمایندهٔ شرکت بیمه.

ـ من با نماینده‌های بیمه، دائرةالمعارف انگلستان یا جاروبرقی هیچ کاری ندارم. او را راه نمی‌دادم. خانم پب مارش با این کار میانه‌ای ندارد. من نیز بهمچنین.

ـ نام او، اینطور که از کارت ویزیتش پیداست، «کاری» بوده. تا بحال این اسم را شنیده‌اید؟

ـ کاری؟ کاری؟

سرش را به علامت نفی تکان داد و پرسید:

ـ چه کسی آن را پیدا کرده؟ خانم پب مارش؟

ـ خیر، یک منشی جوان. اشتباهاً فکر می‌کرده خانم مارش به‌وی نیاز دارد. او جنازه را پیدا کرد. بلافاصله بعد از آن، خانم پب مارش رسیده است.

ـ عجب داستانی! عجب داستانی!

ـ شاید از شما تقاضا کنیم جسد را ببینید تا بدانیم قبلاً او را دیده بودید یا خیر. خانم پب مارش معتقد است که او را نمی‌شناسد. ضمناً یک چیز دیگر. می‌توانید به‌من بگویید در سالن خانم مارش چند ساعت وجود دارد؟

خانم کرتین بلافاصله پاسخ داد:

ـ در گوشهٔ اتاق، ساعت دیواری بزرگ است، و به‌دیوار یک ساعت کوکودار آویخته است. پرنده‌ای بیرون می‌آید و کوکو می‌گوید. بعضی اوقات هم آدم را از جا می‌پراند. من به‌آنها دست نزده‌ام. هیچوقت دست نمی‌زنم. خانم پب‌مارش خودش شخصاً به‌آنها رسیدگی می‌کند.

هارد کاستل برای مطمئن ساختن او اظهار کرد:

ـ آنها صحیح و سالم هستند. اطمینان دارید که امروز صبح در آن اتاق فقط همین دو ساعت وجود داشت؟

ـ کاملاً. چرا باید ساعت دیگری هم باشد؟ چه تصور مسخره‌ای!

ـ بطور مثال، ساعت شماطه‌دار کوچکی با روکش مطلا روی بخاری

دیواری نبود. یا یک ساعت آونگدار چینی، یا ساعتی که روی آن نام «رزماری» نوشته شده، نبود؟

ـ البته که نه! این دیگر چه مزخرفاتی است؟

ـ اگر چنین چیزی بود، شما متوجه می‌شدید اینطور نیست؟

ـ شکی وجود ندارد.

ـ می‌توانید ساعت دقیق خروجتان را از منزل بگوئید؟

ـ ساعت ۱۲ و ربع.

ـ آن موقع خانم پب مارش برگشته بودند؟

ـ نه هنوز. معمولاً بین دوازده تا دوازده و نیم به‌خانه می‌آید، ولی متغیر است.

ـ چه موقع بیرون رفته بود؟

ـ پیش از رسیدن من، من ساعت ۱۰ آنجا بودم.

ـ بسیار خوب، متشکرم خانم کرتین.

ـ این جریان ساعت‌ها عجیب است. مگر آنکه خانم پب مارش به‌حراجی رفته باشد.

ـ اغلب از اینکارها می‌کند؟

ـ چهار ماه پیش یک زیرپایی از پشم بز خرید. ارزان و سالم بود. بعلاوهٔ پرده‌های مخمل. آنها را کوتاه کردیم ولی تقریباً نو بودند.

ـ آیا غالباً اشیاء تزئینی، تابلو، چینی، خلاصه وسایلی که در سمساری‌ها پیدا می‌شوند، می‌خرند؟

ـ تا آنجا که من می‌دانم، خیر. ولی در حراج‌ها، آدم چه می‌داند؟ انسان جذب می‌شود! وقتی به‌خانه برمی‌گردد. از خود می‌پرسد این آشغال به‌چه کاری می‌آید. مثلاً خود من یک بار شش شیشه مربا خریدم. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم اگر خودم مربا درست می‌کردم، خیلی ارزانتر تمام می‌شد.

بازرس با علم اینکه دیگر چیزی دستگیرش نخواهد شد، آنجا را ترک نمود.

ارنی در برابر موضوع هیجان‌انگیز فعلی، موقتاً مسئله فتح فضا را از خاطر برد.

ـ یک جنایت، محشر است. کار خانم پپ مارش نیست؟

مادرش گفت:

ـ چرند نگو.

سپس با تردید گفت:

ـ نمی‌دانم باید می‌گفتم یا نه؟

ـ چی را می‌گفتی، ماما؟

ـ به‌تو مربوط نیست. مسئلهٔ مهمی نیست.

فصل ششم

روایت کالین

پس از خوردن استیک‌های آبدار عالی و نوشابه‌های خنک، هارد کاستل آهی از سر رضایت کشید و گفت حالش بهتر است.

- نماینده‌های بیمه و ساعت و دخترهای دیوانه به‌جهنم بروند! کجا بودی، کالین؟ فکر می‌کردم فرسنگ‌ها با اینجا فاصله داری. در حالی‌که می‌بینم مشغول پرسه زدن در خیابان‌های کراودین هستی. اگر نظر مرا بخواهی، اینجا برای مطالعات علوم دریایی جای مناسبی نیست.

- مسخره نکن، دیک، علوم زیردریایی بسیار مفید است. به‌محض آنکه اسمش را می‌بری، مردم از ترس حوصله سر رفتن، هیچ سؤالی نمی‌کنند.

- اینطوری اصلاً امکان لو رفتن وجود ندارد، هان؟

به‌سردی گفتم:

- انگار فراموش کرده‌ای مدرکی که از کمبریج گرفته‌ام دقیقاً دیپلم متخصص علوم زیردریاهاست. مبحث مجذوب‌کننده‌ای است و روزی آن را از سر می‌گیرم.

- طبیعتاً در جریان کارهای فعلی تو هستم. تبریکاتم را بپذیر. دادگاه لارکین[1] ماه آینده تشکیل می‌شود، نه؟

- بله.

- روشی که در تمام این سال‌ها برای رد کردن اطلاعات مورداستفاده قرار می‌داد، اعجاب‌آور است. هیچوقت هم مچش بازنشده بود، مگر نه؟

- هرگز. وقتی یکبار کسی در طبقهٔ اشخاص درستکار قرار گرفته مشکل

---

1. Larkin

مورد سوءظن قرار می‌گیرد.

ـ دیک خاطرنشان کرد:

ـ حتماً خیلی زرنگ بوده.

ـ نه آنقدرها. به‌نظر من. فقط دستورات را اجرا می‌کرده. او به‌پرونده‌های مهمی که به‌راحتی خارج می‌ساخت. به‌آسانی دسترسی داشت. از آنـها کپی می‌گرفته و همان روز سرجایش می‌گذاشته. تشکیلات فوق‌العاده‌ای بود. همیشه ترتیبی می‌داد که ناهار را در جاهای مـختلف صـرف کـند. به‌تصور ما او بارانیش را در کنار بارانی مشابهی آویـزان مـی‌کرده کـه هربار متعلق به‌شـخص متفاوتی بوده است. هربار لارکین و آن مرد بدون رد و بدل کـردن کـلامی بـارانـی‌ها را بـا هـم عـوض مـی‌کردند. دلمـان می‌خواست در مورد طرز کارشـان اطلاعات بیشتری به‌دست می‌آوردیم. لحظه به‌لحظهٔ آن به‌طرز فوق‌العاده‌ای برنامه‌ریزی شده بود. مغز متفکری پشت کل این ماجرا قرار دارد.

ـ پس علت اینکه تو هنوز در اطراف پایگاه دریایی پورتل بوری[1] پـرسه می‌زنی همین است؟

ـ بله. ما دو طرف ارتباط را می‌دانیم: پایگاه و لندن. می‌دانیم لارکین کی و کجا دستمزدش را می‌گرفته. اما میان این دو رخنه‌ای وجود دارد، مجرای کوچک مسخره‌ای که سعی در کشف آن داریم. زیـرا ایـنجاها یک مـغز متفکر است. در نقطهٔ ایکس، سر فرماندهی یا برنامه‌ریزی قابل توجهش قرار دارد، که نقشه‌های ما را نه یک دفعه بلکه هفت یا هشت بار نقش برآب کرده است.

هارد کاستل با کنجکاوی پرسید:

ـ و علت خیانت لارکین چه بود؟ بخاطر ایدئولوژی؟ غرور؟ یا بخاطر منافع مالی؟

ـ او طرفدار هیچ مسلکی نیست. فقط پول را دوست دارد.

---

1. Portlebury

ـ شما هم نتوانستید او را زودتر گیر بیاندازید؟ این پول را خرج می‌کرد، مگر نه؟ آن را پنهان می‌کرد؟

ـ اوه نه! خرجش می‌کرد حتی اسراف هم می‌کرد. در حقیقت ما مدت‌ها پیش او را شناختیم. ولی موضوع را فاش نساختیم.

هارد کاستل با رضایت گفت:

ـ متوجه شدم. او را پیدا کردید و برای مدتی آزادش گذاشتید. درست است؟

ـ کم و بیش. او تا آن زمان اطلاعات مهمی را رد کرده بود. ما به‌او اجازه دادیم تا اطلاعات ظاهراً مهم دیگری را نیز رد کند. در حرفهٔ من، وظیفه یک احمق آن است که به‌دیگری مهلت بدهد.

دیک با حالتی متفکرانه گفت:

ـ کالین، فکر نمی‌کنم چنین شغلی باب طبعم باشد؟

ـ قطعاً به اندازه‌ای که مردم فکر می‌کنند کار هیجان‌انگیزی نیست. حتی اغلب خسته‌کننده نیز هست.

دیک با تعجب مرا نگاه کرد:

ـ درک علت حضورت در پورتل‌بوری برایم ساده است ولی اینجا چرا، در کراودین که حداقل ده مایل با آنجا فاصله دارد؟

ـ برای پیدا کردن هلال[1] ماه.

ـ هلال ماه؟

ـ بله. در واقع انواع ماه: ماه نو، هلال ماه، ماه غیر هلال و غیره... ابتدا در پورتل‌بوری به‌جستجو پرداختم. در آنجا کافه‌ای هست به‌نام هلال ماه! زیادی نزدیک بود. وقت زیادی برسرش تلف کردم. بعد کافه‌های دیگر، ماه و ستارگان، در نور مهتاب. ولی هیچ ردی نبود. پس ماه را رها کردم و به‌دنبال هلال رفتم. تعداد زیادی در پورتل‌بوری وجود داشت. هلال

---

۱. Crescent : به‌معنای هلال ماه و نیز نوعی نان صبحانه می‌باشد.

لانسبوری[1]، لیورمید[2]، ویکتوریا...

در برابر حیرت رو به‌تزاید دیک، به‌قهقهه افتادم.

- دیک، این قیافه را به‌خودت نگیر. من بدون دلیل اینکار را انجام ندادم.

کیفم را باز کردم و کاغذ مارک‌دار هتلی را بیرون آورده به‌او دادم. روی آن نقاشی ناشیانه‌ای شده بود.

هـــتل بـــرینگتون. 61

خیابان برنرز

لندن. دبلیو. ۲

W

- این کاغذ در کیف بغلی هانگری[3]، یکی از افراد ما که خیلی روی این پرونده کار کرده بود، پیدا شد. او یکی از بهترین مأمورین ما بود. در لندن، ماشینی او را زیر گرفت، نمره‌اش نیز شناخته نشد. حقیقتش را بخواهی ازخودم معنای این کاغذ را می‌پرسم: مطلبی که هانگری با تصور اهمیت آن، یادداشت کرده است؟ مطلبی دیده و یا شنیده. در هرحال مسئله‌ای است در رابطه با ماه یا هلال آن، حرف W و شمارهٔ ۶۱ حالا من به‌جای او کار می‌کنم. شعاع محدودهٔ شغلی من تمام اطراف پورتل‌بوری است. به‌درستی نمی‌دانم دنبال چه می گردم اما یقین دارم که چیزی هست. سه هفته می شود با سماجت اینکار را دنبال می‌کنم و کوچکترین روزنهٔ امیدی نیافته‌ام. اینجا تنها یک هلال وجود دارد، ویلبراهام کرسنت، و خواستم پیش از آنکه برای گرفتن اطلاعات به‌تو تلفن کنم. خودم آنجا گشتی بزنم و خانهٔ شمارهٔ ۶۱ را ببینم. اما پیدا کردن این خانه غیرممکن است.

---

1. Lansbury
2. Livermead
3. Hangury

ـ همانطور که قبلاً بهت گفتم، یک پیمانکار محلی آنجا زندگی می‌کند.
ـ برایم جالب نیست. مگر آنکه مستخدم خارجی داشته باشد؟
ـ ممکن است. این روزها داشتن مستخدم خارجی متداول است. در هرحال باید این مطلب به‌ما گزارش شده باشد. فردا در این مورد بهت اطلاع می‌دهم.
ـ متشکرم، پیرمرد.
ـ ضمناً، به‌دلیل سلسله مراحل جاری، ساکنین خانه‌های اطراف شمارهٔ ۱۹ را مورد بازجویی قرار می‌دهیم. می‌توانم خانه عقبی را نیز که حیاطش با آن مشترک است در لیست منظور کنم. تعجب نخواهم کرد که خانهٔ مزبور شمارهٔ ۶۱ باشد. اگر دلت بخواهد می‌توانی مرا همراهی کنی.
بی‌آنکه منتظر اصرارش شوم، قبول کردم. برای فردا صبح ساعت ۹ در ادارهٔ پلیس قرار ملاقات گذاشتیم.
در ساعت معهود سرقرار حاضر شدم و مشاهده نمودم دوستم از فرط غضب بخود می‌پیچد. به‌محض آنکه زیردست بیچاره‌اش را مرخص کرد با سیاست خاصی علت این حالت را از او جویا شدم.
اول قادر به‌صحبت کردن نبود، ناگهان فریاد زد:
ـ آن ساعت‌های شوم!
ـ باز هم ساعت‌ها! دیگر چه شده؟
ـ یکی از آنها کم است.
ـ کدام یک؟
ـ همانی که روی آن اسم «رزماری» حک شده بود.
ـ خیلی عجیب است. چطور این اتفاق افتاد؟
ـ چه احمق‌هایی.
و با واقع‌بینی خاصی اضافه نمود:
ـ خودم هم بهمچنین. اگر انسان بخواهد کاری بدون عیب و نقص انجام شود باید تمام جزئیات را مو به‌مو شرح دهد. دیروز همهٔ ساعت‌ها هنوز در سالن بودند. حتی آنها را برای شناسایی به‌خانم پب مارش نشان دادم.

بعد برای بردن جسد آمدند.

ـ و بعد؟

ـ از ادوارد خواستم آنها را بادقت بسته‌بندی کند و برایم به‌اینجا بیاورد. همه به‌جز کوکو و ساعت دیواری بزرگ را. و اینجا بود که اشتباه کردم، باید تصریح می‌کردم چهار ساعت. ادوارد اطمینان می‌دهد بلافاصله دستوراتم را انجام داده است. و اصرار دارد که غیر از آن دو ساعت ذکر شده فقط سه تای دیگر وجود داشته است.

ـ هرکس بوده فوراً دست به کار شده، این مستلزم آن است که...

ـ که می‌توانسته کار خانم پب مارش بوده باشد. وقتی من از آنجا خارج شده‌ام، ساعت را برداشته و به‌آشپزخانه برده است.

ـ امکان دارد. ولی چرا؟

ـ ما اطلاعات زیادی نداریم. ببینم دیگر چه کسی قادر به‌انجام این کار بوده... شاید دخترک جوان.

پس از لحظه‌ای تردید گفتم:

ـ فکر نمی‌کنم.

بعد ناگهان چیزی به‌خاطرم رسید و ساکت شدم.

هارد کاستل گفت:

ـ پس کار خودش بوده. یالاّ ادامه بده. کی اینکار را کرد؟

با غصه گفتم:

ـ به‌طرف ماشین پلیس می‌رفتیم. دستکش‌هایش را جا گذاشته بود. وقتی به‌او پیشنهاد دادم آن‌ها را بیاورم پاسخ داد: «اوه! خودم دقیقاً می‌دانم کجا هستند» و دوان دوان رفت. ضمناً بدان که یک دقیقه بیشتر طول نکشید.

ـ و هنگامی که به‌تو ملحق شد، دستکش‌هایش را داشت؟

مردد پاسخ دادم:

ـ بله... بله، فکر می‌کنم.

ـ یقیناً آنها را نداشت... در غیر این صورت تو دچار تردید نمی‌شدی.

ـ شاید آنها را داخل کیفش گذاشته بوده؟

هارد کاستل با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

- اشکال اینجاست که تو عاشق این دختر شده‌ای.

با مغلطه‌گویی مدافعانه‌ای اضافه کردم:

- مزخرف نگو. دیروز اولین باری بود که او را دیدم و نمی‌توان هم گفت که در شرایط رویایی با هم آشنا شدیم.

- مطمئن هم نمی‌شود بود. بنابر ناب‌ترین سنت عهد ویکتوریا، همه‌روزه اتفاق نمی‌افتد که دختر زیبایی از مرد جوانی درخواست کمک نماید. مرد احساس قهرمان بودن می‌کند انگار از بدو خلقت حامی متولد شده است. فقط دوست من به‌همین حد کفایت کن! از کجا معلوم این دختر جوان تا خرخره درگیر این قتل نباشد؟

- تو که نمی‌خواهی به‌من بقبولانی که این دخترک ظریف مردی را با چاقو به‌قتل رسانده، کاردش را به‌قدری خوب پنهان ساخته که هیچ یک از گوریل‌هایت آن را پیدا نکرده‌اند، و بعد با خونسردی بیرون دویده تا نمایش درجهٔ یکی را برای من اجرا کند؟

هارد کاستل با قیافه‌ای گرفته گفت:

- تصورش را نمی کنی، در حرفهٔ من چه‌چیزها که دیده نمی‌شود.

حرف‌هایش خشم مرا برانگیخت:

- مثل اینکه نمی‌دانی زندگی من میان جاسوس‌های فریبنده، از هرنوع ملیّتی سپری می‌شود. یقین داشته باش برعلیه هرگونه طعمهٔ مؤنثی واکسینه شده‌ام.

- همهٔ راه‌ها به‌رم ختم می‌شود. تنها کافیست انسان با شخص مورد نظرش ملاقات کند. و به‌نظر من شیلا وب قسمت توست.

- بهرحال نمی‌فهمم چرا اکیداً اصرار داری این کار را به‌او نسبت دهی.

هارد کاستل نالید:

- اصراری ندارم. ولی بالاخره باید از یک جا شروع کرد. جسد در خانهٔ خانم پب مارش پیدا شده که مظنون شمارهٔ یک ماست. توسط چه کسی؟ شیلای جوان. لزومی ندارد به‌تو بگویم اولین کسی که جسدی پیدا می‌کند

معمولاً آخرین شخصی است که او را زنده دیده است. فعلاً سوءظن ما به‌این دو نفر معطوف است.

ـ وقتی وارد اتاق شدم حداقل نیم‌ساعت از مرگ این مرد می‌گذشت. در این‌باره چه می‌گوئی؟

ـ که شیلا وب بین ساعت ۱/۳۰ و ۲/۳۰ برای نهار رفته بوده است.

در حالیکه با غیظ به‌او می‌نگریستم، پرسیدم:

ـ و کاری؟ راجع به‌اوْ چه اطلاعاتی پیدا کردی؟

بازرس به تلخی گفت:

ـ هیچ.

ـ منظورت از هیچ چیست؟

ـ خوب، کسی او را نمی‌شناسد، چنین شخصی وجود ندارد.

ـ شرکت بیمهٔ متروپولتین چه می‌گوید؟

ـ هیچ، چون چنین شرکتی نیز وجود ندارد. تا آنجا که از روی کارت ویزیت تحقیق کردیم، نه آقای کاری، نه خیابان دنور و نه شمارهٔ ۷ وجود دارد، نه هیچ پلاک دیگری.

ـ جالب است. در این صورت او کارت‌های ویزیت قلابی با آدرس دروغین داشته است.

ـ ظاهراً که اینطور است.

ـ به‌عقیدهٔ تو جریان چیست؟

هارد کاستل شانه بالا انداخت و گفت:

ـ فعلاً برای ما هم معماست. شاید از کارت نمایندهٔ بیمه بعنوان پوششی استفاده می‌کرده. مثلاً از این طریق وارد خانه‌ها می‌شده تا برای دزدی برنامه‌ریزی کند. ممکن است کلاهبردار، حق‌السکوت‌بگیر یا کارآگاه خصوصی بوده یا حتی از آن آماتورهایی که چیزهای کوچک تزئینی می‌دزدیدند. هیچ چیز در مورد او نمی‌دانیم.

ـ ولی این وضع که نمی‌تواند دوام پیدا کند؟

ـ آه! بدون شک روزی به‌این مطلب پی خواهیم برد. فعلاً مشغول بررسی

آثار انگشت او می‌باشیم. اگر چیزی پیدا کنیم، قدم بزرگی برداشته‌ایم. در غیراین‌صورت باز هم بیشتر طول خواهد کشید.

ـ کارآگاه خصوصی. از این بدم نمی‌آید. اگر این مطلب درست باشد، زمینه‌های بسیاری برای تحقیق وجود دارد... دادگاه کی تشکیل خواهد شد؟

ـ پس فردا. تشریفات صرف: همان روز پرونده بسته خواهد شد.

ـ نظریهٔ پزشک قانونی چه بود؟

ـ قتل توسط شیء نوک‌تیز، مثلاً کارد آشپزخانه.

ـ این نظریه خانم پب مارش را مبرّا می‌سازد. به‌نظر بعید می‌آید که شخصی نابینا بتواند مردی را با چاقو از پا در بیاورد. راستی، او واقعاً کور است؟

ـ بدون هیچ شک، در مورد اظهاراتش تحقیق کردیم، همه صحت داشت. شانزده سال پیش، هنگامی که در یکی از مدارس شمال به‌تدریس ریاضی می‌پرداخت، بینائیش را از دست داد. سپس به‌آموختن زبان بریل و بقیه علوم جنبی آن پرداخت و عاقبت در انستیتوی آرونبرگ استخدام گردید.

ـ ممکن است دیوانه باشد، نه؟

ـ جنون ساعت و نماینده‌های بیمه داشته باشد؟

در حالیکه بی‌اختیار علاقهٔ خاصی ظاهر می‌کردم. گفتم:

ـ این پرونده فوق‌العاده جالب است. مثل بدترین داستان‌های آریان اولیویه، یا مرحوم گری گرگسون در مواقع نبوغ.

ـ بسیار خوب، مرا مسخره کن. به‌چشم رؤسا تو که مسئول بدبخت این تحقیقات نیستی؟

ـ باشد، باشد. امیدوار باشیم شاید همسایه‌ها بتوانند اطلاعاتی در اختیارمان بگذارند.

ـ گمان نمی‌کنم. حتی اگر این قتل وسط حیاط صورت می‌گرفت وجنازه توسط مردان ماسکدار به‌داخل خانه برده می‌شد. کسی چیزی نمی‌دانست، هیچکس از پنجره به‌بیرون نگاه نمی‌کند. از بخت بد سکنهٔ این

خیابان جزو بورژواها هستند. بعد از ساعت یک زنان خدمتکار که معمولاً کنجکاو هم هستند به‌خانه‌های خود می‌روند، یک اتومبیل یا حتی یک بچه نیز اینجا رفت و آمد نمی‌کند.

- بیمار پیری وجود ندارد که تمام طول روز پشت پنجره‌اش نشسته باشد؟
- از این بهتر نمی‌شد ولی هیچکس نیست.
- شمارهٔ ۱۸؟ یا ۲۰ چطور؟
- در شمارهٔ ۱۸ آقای واترهاوس و خواهرش زندگی می‌کنند. آقای واترهاوس مدیر دفتر وکالتی گنسفورد و سوتنهام است، خواهرش نیز تمام اوقاتش را صرف او می‌کند. در مورد شمارهٔ ۲۰ هم تنها چیزی که می‌دانم این است که خانم ساکن آن خانه حداقل ۲۰ گربه نگاهداری می‌کند. من هم که از گربه بیزارم...

در حالیکه از نحوهٔ خشن زندگانی او به‌رقت آمده بودم با او به‌راه افتادم.

فصل هفتم

آقای واترهاوس در حالیکه مردد بر روی پله‌های شمارهٔ ۱۸ ایستاده بود با نگرانی به‌خواهرش نگریست.

ـ مطمئن هستی که برایت اتفاقی نخواهد افتاد؟

خانم واترهاوس با تغیّر غرغرکنان گفت:

ـ آه، جیمز منظورت چیست؟

آقای واترهاوس حالت غمگینی به‌خود گرفت که برای او به‌صورت طبیعت ثانویه درآمده بود.

ـ دوست عزیز با توجه به‌اتفاقی که دیروز افتاد فقط فکر کردم...

او با لباس‌های بسیار مرتب و موهای فلفل‌نمکی آمادهٔ رفتن به‌دفترش بود. آقای واترهاوس بلندقد، کمی خمیده بود و صورت رنگ‌پریده‌ای داشت، هرچند که بنظر می‌رسید از سلامت کامل برخوردار است. و اما خواهرش او نیز بلندقد و قوی‌هیکل بود. از آن نوع زنانی بود که از همه متوقع می‌باشند ولی خود نسبت به‌دیگران بی‌اعتناء هستند.

ـ لعنت برشیطان، چرا فکر می‌کنی چون دیروز کسی در خانهٔ همسایه به‌قتل رسیده، امروز مرا خواهند کشت؟

ـ اما، ادیت، همه چیز بستگی به‌قاتل دارد...

ـ پس تو واقعاً خیال می‌کنی کسی در ویلبراهام کرسنت درحال گردش است تا از هرخانه یک قربانی انتخاب کند؟

و با طنز اضافه کرد:

ـ من که خیلی دلم می‌خواهد ببینم، چه کسی جرأت می‌کند وارد اینجا شده و بخواهد مرا به‌قتل برساند.

آقای واترهاوس با تفکر به‌این موضوع، به‌خود اعتراف کرد که چنین چیزی کاملاً بعید به‌نظر می‌رسد. اگر قرار بود خودش یک قربانی انتخاب کند مطلقاً به‌خواهرش نمی‌اندیشید. چون در صورت بروز حمله‌ای به‌جانب ادیت، مجروح شدن مهاجم و تحویل او به‌پلیس بیشتر محتمل بود.

پس با فروتنی بیشتری گفت:

ـ فقط می‌خواستم بدانی که اشخاص نابابی در این حوالی پرسه می‌زنند.

ـ بالاخره معلوم شد واقعاً چه اتفاقی افتاده است؟ همین امروز صبح خانم هد چیزهای عجیبی تعریف می‌کرد.

جیمز که مطلقاً علاقه‌ای به‌شنیدن وراجی‌های مستخدمه‌شان نداشت به‌ساعتش نگریست و گفت:

ـ خدای من، دیرم شده. به‌امید دیدار عزیزم. مواظب خودت باش. بهتر است زنجیر پشت در را بیندازی.

خانم واترهاوس دوباره غرغری کرد. ولی پس از بستن در، چوب گلفی برداشت و محض آمادگی دفاعی کنار در نهاد.

با رضایت با خود اندیشید:

ـ خوب، شکی نیست که جیمز مزخرف می‌گوید. اما با این همه دیوانه‌ای که به‌بهانهٔ بازگشت به‌زندگی هر روز از آسایشگاهها آزاد می‌شوند. بهتر است شرط احتیاط را از دست نداد. هرچند که آن بیچاره‌های بیگناه نیز مثل خود ما دائماً در معرض خطر می‌باشند. ادیت در اتاقش بود که خانم هد، زن کوچک چاقی که به‌کمترین چیزی از جا می‌پرید، هیجان‌زده به‌او اعلام کرد:

ـ دو نفر آقا می‌خواهند با شما ملاقات کنند. البته نه آقا، بلکه افراد پلیس.

بر روی کارتی که به‌او داد، نوشته شده بود: بازرس هارد کاستل.

ـ آنها را به‌سالن راهنمایی کردید؟

ـ خیر، به‌سالن ناهارخوری. میز صبحانه را جمع کرده بودم و فکر کردم که همانجا برایشان خوب است. هرچه باشد فقط مأمور پلیس هستند.

خانم واترهاوس بی‌آنکه متوجه منطق این طرز تفکر شده باشد، پاسخ گفت:

ـ الآن می‌آیم.

ـ فقط می‌خواهند در مورد خانم پب مارش سؤالاتی از شما بکنند. بدانند آیا به نظر شما رفتار عجیبی ندارد. اظهار می‌کنند این مورد دیوانگی‌ها بطور ناگهانی به‌انسان دست می‌دهد. ولی معمولاً در طرز صحبت کردن یا نحوهٔ نگاه کردن، نُمایان می‌شود. ولی وقتی طرف کور باشد مشکل می‌توان فهمید، اینطور نیست؟

کنجکاوی خفیفی از پس حالت تهاجمی همیشگیش مشهود بود. خانم واترهاوس از پله‌ها پایین آمده و وارد سالن غذاخوری شد.

هارد کاستل از جا برخاست و سلام کرد.

مرد جوان بلند قدی او را همراهی کرد. خانم واترهاوس با آنکه زمزمهٔ خفیف «گروهبان لمب» را شنید زحمت سلام گفتن را به‌خود نداد.

بازرس ادامه داد:

ـ امیدوارم که بی‌موقع مزاحم شما نشده باشم. ولی با توجه به‌اتفاقی که دیروز در همسایگی افتاد بدون شک متوجه علت حضور من هستید.

ادیت گفت:

ـ معمولاً، وقوع جنایت در خانهٔ یکی از همسایه‌ها، پنهان نمی‌ماند. من حتی چند خبرنگار را که می‌خواستند بدانند آیا من چیزی دیده، یا شنیده‌ام را از خانه بیرون انداختم.

ـ کار خوبی کردید، آنها را راه ندادید. اینجور اشخاص همه جا سر می‌کشند، ولی من یقین دارم شماکاملاً از پس آنها برمی‌آیید.

خانم واترهاوس نتوانست رضایت خود را از شنیدن این تعریف مخفی بدارد.

ـ امیدوارم از اینکه من هم همان سؤالات را مطرح کنم، ناراحت نشوید. اما اگر تصادفاً نکته‌ای می‌دانید که به‌ما کمک کند، از شما بسیار ممنون خواهیم شد. فکر کنم در آن ساعت در منزل بودید؟

ـ از ساعت وقوع قتل اطلاعی ندارم.
ـ حدوداً بین ساعت ۱۳/۳۰ و ۱۴/۳۰.
ـ پس حتماً در منزل بوده‌ام.
ـ برادرتان چطور؟
ـ او برای نهار به‌خانه نمی‌آید. مقتول کیست؟ در روزنامه که چیزی نوشته نشده.

هارد کاستل اعتراف کرد:

ـ از هویت او اطلاعی نداریم.
ـ یک ناشناس؟ ولی برای خانم پب مارش که ناشناس نبود؟
ـ خانم پب‌مارش تأکید می‌کند، منتظر کسی نبوده و به‌هیچوجه او را نمی‌شناسد.

ادیت با تعجب گفت:

ـ چطور می‌تواند چنین ادعایی داشته باشد، او که چیزی را نمی‌بیند!
ـ ما به‌دقت مقتول را برایش توصیف کردیم.
ـ چه جور مردی بود؟

هارد کاستل عکسی را از پرونده‌ای بیرون کشید و به‌او نشان داد.

ـ این عکس اوست. ممکن است شما او را بشناسید؟

خانم واترهاوس به‌عکس نگریست و گفت:

ـ نه، او را هرگز ندیده‌ام، یقین دارم. خدای من، بیچاره، بنظر آدم حسابی می‌آید. اصلاً ترسناک نیست. بنظر می‌رسد خوابیده است.

به‌عقیدهٔ هارد کاستل زائد آمد به او بگوید این عکس از آن جهت که ظاهر بهتری از بقیهٔ عکس‌ها داشته انتخاب شده است و گفت:

ـ مرگ همیشه آهسته‌تر از آنچه بنظر می‌رسید به‌سراغ انسان می‌آید، این شخص هم متوجه بلایی که به‌سرش آمده نبوده.
ـ خانم پب مارش در این باره چه نظری دارد.
ـ او اصلاً سر درنمی‌آورد.
ـ گیج‌کننده است.

ـ اگر شما می‌توانستید به‌ما کمک کنید، سعی کنید بخاطر بیاورید. دیروز بین ساعت ۱۲/۳۰ تا ۳، دم پنجره یا شاید به‌حیاط نرفتید؟

خانم واترهاوس کمی فکر کرد و گفت:

ـ بله، به‌حیاط رفتم... صبر کنید، فکر کنم قبل از ساعت ۱ بود. بله، ساعت ۱۲/۵۰ دقیقه به‌داخل آمدم تا دست‌هایم را بشویم و ناهار بخورم.

ـ ورود یا خروج خانم پب مارش را از منزل ندیدید؟

ـ تصور می‌کنم متوجه ورودش شدم... صدای باز شدن نرده را کمی بعد از ۱۲/۳۰ شنیدم.

ـ با او صحبت هم کردید؟

ـ آه! نه. فقط از شنیدن صدای در سرم را بالا گرفتم. او معمولاً در این ساعت از سرکار باز می‌گردد.

ـ طبق اظهارات خانم پب مارش او ساعت ۱/۳۰ مجدداً از منزل خارج شده، همینطور است؟

ـ خوب! بله، ساعت دقیقش را نمی‌دانم ولی عبور او را از جلوی نرده‌های خانه دیدم.

ـ می‌بخشید خانم واترهاوس، فرمودید از جلوی نرده‌های خانه؟

ـ بله. من در سالن بودم که به‌عکس این اتاق به‌خیابان دید دارد. من مشغول صرف قهوهٔ بعد از غذا بودم. کنار پنجره مشغول خواندن روزنامهٔ تایمز بودم که بهنگام ورق زدن متوجه عبور خانم پب مارش شدم. آیا مسئله عجیبی وجود دارد، بازرس؟

بازرس با لبخند گفت:

ـ آه! چیز مهمی نبود. تنها اینطور تصور کرده بودم که از آنجائی که خانم پب مارش به‌سمت ادارهٔ پست می‌رفته، قاعدتاً باید از سمت دیگر عبور می‌کرد؟

ـ بستگی دارد به‌کدام مغازه می‌رفته. واضح است که از آن طرف ادارهٔ پست و مغازه‌های آلبانی رُد نزدیک است.

ـ اما شاید خانم پب مارش عادت دارد در این ساعت از مقابل منزل شما

عبور کند؟

ـ من نمی‌دانم، نه ساعت و نه جهت خروجش را، بازرس. سرم بیش از آن شلوغ است که به‌کار دیگران بپردازم. نه مثل بعضی‌ها...

بازرس از لحن تند او پی برد که به‌شخص خاصی فکر می‌کند.

با عجله گفت:

ـ کاملاً صحیح است. شاید می‌خواسته تلفن بزند: مگر تلفن عمومی آن طرف نیست؟

ـ چرا، روبروی شمارهٔ ۱۵.

ـ و حالا مهمترین سؤال من خانم. آیا شما ورود این مرد، به‌قول روزنامه‌ها، این مرد مرموز را ندیدید؟

ـ خیر، من او را ندیدم. نه او، نه کس دیگری را.

ـ بین ساعت ۱ تا ۳ مشغول چه کاری بودید؟

ـ حدود نیم ساعت جدول روزنامه را حل کردم، تا زمانی که برای شستن ظروف غذا به آشپزخانه رفتم. بعد، ببینم، دو نامه و چند چک نوشتم. سپس رفتم به‌طبقهٔ بالا تا لباس‌هایی را که باید به‌رنگرزی می‌بردم جدا کنم. تصور می‌کنم همان وقت بود که صدای جار و جنجال را شنیدم. با صدای فریادها، فوراً به‌کنار پنجره رفتم و جلوی نرده‌ها مردی مشغول صحبت با دختر جوانی بود.

از این کلمات هیجان خفیفی از گروهبان لمب بروز کرد ولی بهیچوجه توجه خانم واترهاوس را جلب ننمود. او از مغزش نیز خطور نمی‌کرد مرد مورد بحث هم اوست.

ـ قبل از آن ورود خانم پب مارش را مشاهده نکردید؟

ـ خیر. من پس از شنیدن آن جیغ‌های وحشتناک بود که کنار پنجره رفتم. بهرحال اصلاً نگران نشدم. جوان‌ها رفتارهای عجیبی دارند. فریاد می‌زنند، یکدیگر را هل می‌دهند، مثل مرغ قدقد می‌کنند، خلاصه صداهای خاصی از خود درمی‌آورند. بهمین دلیل من هم توجهی نکردم. تا آنکه ماشین‌های پلیس از راه رسیدند.

- مطلب دیگری نیست، به‌ما بگویید؟
- خیر، هیچ چیز.
- اخیراً برایتان آگهی بیمه نرسیده است؟
- خیر،اصلاً.
- نامه‌هایی با امضای «کاری» دریافت نکرده‌اید؟
- کاری؟ بهیچوجه.
- این نام برایتان آشناست؟
- ابداً. چرا می‌پرسید.
- این نام مقتول است، حداقل نامی است که بر خود نهاده بود.
- نام واقعیش نبوده؟
- گمان نمی‌کنم.

خانم واترهاوس پرسید:

- پس نوعی کلاهبرداری بوده؟
- نمی‌توان چیزی را بدون دلیل تائید کرد.
- خوشبختانه، می‌دانم که باید محتاط بود. نه مثل بعضی‌ها که اینجا پرت و پلا می‌گویند. باید آنها را برای دروغگوئی تحت‌تعقیب قرار داد.

آقای لمب در حالیکه برای اولین بار لب به‌سخن می‌گشود، تصحیح کرد:

- افترا.

خانم واترهاوس با تعجب از وجود او و اینکه تنها به‌چشم همراه بازرس به‌او توجه کرده اظهار داشت:

- متأسفم که کمک چندانی نکردم.

هارد کاستل پاسخ داد:

- من هم همینطور. شهادت شخصی باهوش و قضاوت و دیدگاه شما برایم بسیار مؤثر بود.
- اگر توانسته بودم نکته‌ای دریابم.
- برادرتان چطور؟

ـ جیمز؟ بهیچوجه! او هیچگاه چیزی نمی داند. در هرحال در آن زمان او در در دفتر بود. آه! جیمز نمی‌توانست چیزی به‌شما بگوید. او برای نهار به‌خانه نمی‌آید.

ـ معمولاً او کجا غذا می‌خورد؟

ـ او معمولاً در رستوران‌های کوچک غذا می‌خورد.

ـ خانم واترهاوس، از همکاری شما تشکر می‌کنیم. معذرت ما را از بابت اوقات به هدر رفته بپذیرید.

به‌در ورودی که رسیدند، کالین لمب با مشاهدهٔ چوب گلفی که نزدیک در قرار داشت، آن را برداشت و اظهار نمود:

ـ عجب چوب گلفی، اینطور که می‌بینم برای مقابله با هرچیزی، آمادگی دارید.

خانم واترهاوس با لحنی که سعی داشت، متعجب جلوه کند، پاسخ گفت:

ـ واقعاً نمی‌دانم این چوب گلف این جا چه می‌کند.

آن را از دستش گرفت و داخل کیف نهاد.

وقتی از خانه بیرون آمدند، کالین آزادانه گفت:

ـ علیرغم همهٔ حرافی‌هایت چیزی دستگیرت نشد.

ـ چرا، مطابق معمول بود. اغلب اشخاص خودخواه بیش از بقیه نسبت به‌تملق حساس می‌باشند.

ـ اواخر کار مثل گربه‌ای در برابر کاسهٔ خامه دم تکان می‌داد. حیف که چیز زیادی نمی‌دانست.

هارد کاستل پرسید:

ـ هیچ چیز؟

کالین با تعجب گفت:

ـ مگر به‌نظر تو چیز خاصی بود؟

ـ آه، نه یک مسئله جزئی و بی‌معنی و یقیناً بدون اهمیت. خانم پب مارش برای انجام خریدهایش به‌سمت چپ می‌رفته، نه به‌راست. ضمناً حدود

ساعت یک و پنجاه دقیقه به‌خانم مارتندال تلفن شده است.

کالین متعجب گفت:

ـ با اینکه خانم پب مارش این مطلب را انکار کرد تو به او مشکوکی؟

ـ بله، خیلی هم زیاد.

ـ اما اگر کار او بوده، چرا؟

ـ آه، علت این همه صحنه‌سازی را نمی‌دانم. آیا خانم پب مارش برای این منشی تقاضا کرده؟ چرا؟ اگر کار شخص دیگری بوده چرا پای پب مارش را به‌میان کشیده است؟ تاکنون ما چه می‌دانیم؟ هیچ. اگر حداقل خانم مارتندال این زن را می‌شناخت می‌توانست صدایش را تشخیص بدهد. حالا برویم بختمان را با پلاک ۲۰ بیازمائیم.

فصل هشتم

خانهٔ شمارهٔ ۲۰ نامی هم داشت: «دایانالج». ظاهر آن با نردههای مشبک و درختان غار ملکوک غمناک بود و آن را از نظر مزاحمین پنهان می‌ساخت.

کالین گفت:

ـ اگر خانه‌ای متناسب با نام «درختان غار» باشد، این همان خانه است و در حالیکه نگاهی به اطراف می‌انداخت اضافه کرد:

ـ دلم می‌خواهد بدانم چرا نام «دایانالج» را برآن نهاده‌اند؟

در این باغچهٔ وحشی که در آن انبوهی از درختان درهم و برهم وجود داشت و بوی شدید ادرار گربه از آن استنشاق می‌شد، کوچکترین اثری از گل دیده نمی‌شد.

ناودان‌های کهنهٔ خانه خرابه از جا کنده شده بودند. تنها در که اخیراً رنگ آبی زننده‌ای خورده بود نشانه‌ای از رسیدگی به‌خانه بود و شدیداً تضاد آن را با بقیه خانه که کاملاً بحال خود رها شده بود نمایان می‌ساخت.

دکمهٔ زنگ اخبار وجود نداشت. تنها نوعی دستگیره آویزان بود که باید کشیده می‌شد. بازرس با کشیدن آن موجب به‌صدا درآمدن زنگ زیر می‌شد.

کالین گفت:

ـ مثل قلعه می‌ماند.

پس از چند لحظه انتظار سروصدای عجیبی نیمی صحبت، نیمی آواز از داخل منزل به‌گوش رسید.

هارد کاستل چیزی گفت ولی صداهایی که به‌در نزدیک می‌گردید، مانع از شنیدن حرف‌های او شد.

ـ نه کوچولوی من، از این‌طرف، می می، کلئوپاترا، بجنب، مینو. مینو.

صدای بسته شدن چند در شنیده شد. عاقبت در ورودی گشوده و زنی با لباس مخمل سبز کم‌رنگ پدیدار شد. آرایش موهای او که به‌رنگ زرد و خاکستری می‌زد به‌سبک سی سال پیش بود و دور گردنش یک بوآی پشمین نارنجی قرار داشت.

هارد کاستل با تردید سؤال کرد:

ـ خانم همینگز؟

ـ خودم هستم. آرام باش کوچولو.

تازه در این هنگام بود که هارد کاستل متوجه گردید، چیزی که دور گردن اوست، یک گربه است. و تنها هم نیست. سه گربهٔ دیگر میومیوکنان در اطراف صاحب خود ظاهر گشتند و شروع کردند به‌چرخیدن دور پاهای او. بوی گربه شدیداً مشام دو مرد را پر کرده بود.

ـ من بازرس هارد کاستل هستم.

ـ بفرمایید تو، آه! آنجا نه، توی این اتاق.

ولی با باز شدن در اتاق بوی گند زننده‌تر شد. روی صندلی‌ها و میزها تعداد زیادی برس و شانه بود که از پشم گربه پوشیده شده بود. و روی کوسن‌های کثیف شش گربهٔ دیگر لم داده بودند.

ـ من بخاطر این کوچولوهای عزیزم، زنده‌ام. آنها مرا خیلی خوب درک می‌کنند.

بازرس با شجاعت پا به درون اتاق گذاشت. بدبختانه او نسبت به‌گربه حساسیت داشت. آنها خیلی زود او را محاصره کردند. یکی پرید روی زانوها و یکی دیگر با محبت خود را به‌پاهای او می‌مالید. بازرس، با لبانی بهم فشرده، این وضع را تحمل می‌نمود.

ـ ممکن است چند سؤال در مورد...

خانم همینگز به‌میان حرف او دوید:

ـ خودتان را ناراحت نکنید. می‌توانم همه چیز را به‌شما نشان بدهم. غذا و سبدهایشان را. ۵ تا از آنها در اتاق خودم می‌خوابند و هفت تای دیگر اینجا. در مورد ماهی مصرفیشان نیز باید بگویم، همیشه از بهترین نوع آن بوده و خودم شخصاً غدایشان را تهیه می‌کنم.

هارد کاستل با صدای بلند گفت:

ـ سؤالاتم مربوط به‌گربه نیست. در مورد اتفاق غم‌انگیزی که دیروز در همسایگی شما رخ داده است. حتماً در جریان هستید، اینطور نیست؟

ـ همسایگی؟ منظورتان سگ آقای جاشوا است؟

ـ خیر. منظورم جسدی است که دیروز در خانهٔ شمارهٔ ۱۹ کشف گردید.

خانم همینگز مؤدبانه، درحالیکه کماکان نگاهش به گربه‌هایش بود، با بی‌تفاوتی پرسید:

ـ واقعاً؟

ـ آیا دیروز بین ساعت ۱/۳۰ و ۳/۳۰ در خانه بودید؟

ـ البته. من همیشه صبح زود برای خرید می‌روم تا به‌موقع غذای کوچولوهایم را حاضر کنم. پس از آن هم آنها را برس می‌زنم و آرایش می‌کنم.

ـ متوجه هیچ چیز نشدید؟ ماشین‌های پلیس، آمبولانس، هیچ چیز؟

ـ متأسفم ولی فکر نمی‌کنم چیزی دیده باشم. برای پیدا کردن آرابلای بیچاره که گم شده بود به‌انتهای حیاط رفته بودم. او هنوز خیلی کوچک است. از درختی بالا رفته بود و نگران پائین آمدنش بودم. سعی کردم او را به‌هوای ماهی پایین بیاورم. ولی کوچولوی بیچاره می‌ترسید. آخر سر خسته به‌خانه بازگشتم. و باورتان می‌شود؟ وقتی داشتم از در می‌آمدم تو، او پائین آمد و پشت سرم رسید.

نوبه به نوبه به‌چهرهٔ دو مرد می‌نگریست تا بداند در این مورد چه‌نظری دارند.

کالین که قادر نبود بیش از سخن گفتن خودداری نماید، اظهار داشت:

ـ چنین چیزی ممکن است.

خانم همینگز متعجب پرسید:

ـ می‌بخشید؟

کالین چنین ادامه داد:

ـ من گربه‌ها را بسیار دوست دارم و حالاتشان برایم آشناست. آنچه شما گفتید بنظرم کاملاً عملی و مطابق با طبیعت گربه‌ها می‌آید. نگاه کنید آنها بجای اینکه به‌من، با همهٔ سعیی که می کنم، توجه کنند، چطور در اطراف دوستم می‌چرخند، در حالیکه او به‌زحمت تحملشان می‌کند.

آیا خانم همینگز متوجه شد که رفتار کالین اصلاً شبیه یک مأمور پلیس عادی نیست؟ ظاهراً که متوجه نشد. به‌سادگی زمزمه کرد:

ـ کوچولوهای عزیز، آنها همه چیز را می‌دانند، اینطور نیست؟

یک گربهٔ ایرانی زیبا پاهایش را روی زانوان بازرس گذشت و با حظ فراوان پنجه‌هایش را در پوست او فرو کرد. این دیگر واقعاً از تحمل بازرس خارج بود. از جا برخاست و پرسید:

ـ ممکن است انتهای باغ را به من نشان دهید.

کالین با تمسخر لبخندی زد.

خانم همینگز نیز بلند شد و گفت:

ـ البته، من در اختیارتان هستم.

گربهٔ نارنجی را از شانه‌هایش بلند کرد و کنار گربهٔ ایرانی نهاد. لطفاً در را کاملاً پشت سرتان ببندید آقای... امروز باد می‌آید و می‌ترسم گربه‌ها سرما بخورند. تازه، این ولگردهای کثیف هم هستند... مطلقاً نمی‌توانم بگذارم این کوچولوهای عزیز به‌تنهایی در باغ گردش کنند.

ـ کدام ولگردهای کثیف؟

ـ دو پسر خانم رمزی که در خانهٔ پشتی زندگی می‌کنند. از آن ولگردهای واقعی... با قلاب سنگ‌هایشان پنهان می‌شوند تا گربه‌ها را بزنند، تابستان‌ها هم با سیب آنها را هدف قرار می‌دهند.

می‌شد گفت این قسمت از باغ وحشی‌تر از قسمت جلویی بود. علف‌های هرز آنجا را پوشانیده، بعلاوه درخت‌های شمشاد هم وجود

داشت.

کالین با نگریستن به‌این دیوار غیرقابل عبور که کوچکترین منفذی برای دیدن باغ خانم پب مارش نداشت، گفت:

ـ وقتمان را تلف می‌کنیم.

دایانالج می‌توانست ادعا کند که از تمام خانه‌های همسایه دور افتاده است.

خانم همینگز مشکوک میان باغ ایستاد و پرسید:

ـ گفتید شمارهٔ ۱۹؟ ولی من تصور می‌کردم خانم نابینایی به‌تنهایی در آن زندگی می‌کند؟

ـ مردی که به‌قتل رسیده برای اهل منزل بیگانه است.

ـ آه که اینطور. پس فقط به‌اینجا آمده بوده تا خود را به کشتن دهد. بنظر من که عجیب می‌آید.

کالین با خود گفت:

ـ این مطلب کاملاً با واقعیت وفق دارد.

فصل نهم

کالین و بازرس سوار برماشین شده و در طول ویلبراهام کرسنت به‌راه افتادند، دوبار به سمت راست پیچیدند تا به‌قسمت دوم مجموعهٔ ساختمانی هلالی‌شکل رسیدند.

- دیدی، رسیدن به‌این قسمت بسیار آسان است.

کالین پاسخ داد:

- بله، در صورتی که با محل آشنایی داشته باشی.

- شمارهٔ ۶۱ پشت باغ خانم همینگز قرار دارد ولی از یکی از زاویه‌ها به‌شمارهٔ ۱۹ نیز ارتباط دارد می‌توانیم به این بهانه سلامی هم به‌آقای بلاند تو بگوئیم. راستی آنها مستخدم خارجی هم ندارند.

کالین با ناله گفت:

- پس تئوری من هم به‌باد می‌رود.

وقتی به‌جلوی ساختمان رسیدند کالین اظهار کرد:

- عجب باغ زیبایی. در واقع مانند باغچه‌های نمونهٔ حومه‌ای بود: پر از بوته‌های شمعدانی با حواشی لوبلیا، با بگونیاهای درشت زیبا، با قارچ‌ها و قورباغه‌های سرزنده و اشیاء زینتی دیگر.

در حالیکه هارد کاستل زنگ می‌زد، کالین پرسید:

- فکر می‌کنید در این ساعت، خانه باشد؟

- من به‌او تلفن زدم و قرار ملاقات گذاشتم.

همان زمان آقای بلاند را مشاهده نمودند که به‌سمت آنان می‌آمد. قد متوسط، موهای کم پشت و چشمان آبی‌رنگ ریزی داشت. با گرمی ازآنان استقبال کرد.

ـ بازرس هارد کاسل؟ بفرمایید تو.

آنها را به‌سالن که همه چیز در آن حاکی از ثروت بود راهنمایی کرد: میز تحریر سلطنتی، میز کشویی منبت‌کاری و انواع تزئینات چینی قیمتی.

آقای بلاند با همان ادب پیشین گفت:

ـ خواهش می‌کنم بنشینید. سیگار میل دارید؟ البته اگر کشیدن آن سر خدمت ممنوع نباشد.

ـ خیر. متشکرم.

ـ خوب، چه اتفاقی افتاده؟ گمان می‌کنم ماجرای شمارهٔ ۱۹ باشد. گوشه‌ای از باغ آن به‌باغ ما متصل است. اما بجز از پنجره‌های طبقهٔ اول، چیز زیادی از آن پیدا نیست. ماجرای جالبی است، نه؟ حداقل آنطور که در روزنامه‌ها نوشته شده است.

هارد کاسل باری دیگر، عکس را بیرون آورد:

ـ این عکس را ملاحظه کنید. آقای بلاند مایلم بدانم آیا قبلاً این شخص را ملاقات کرده‌اید.

ـ هرگز. ضمناً من قیافه‌شناس نیز هستم.

ـ آیا او به‌بهانه‌ای سراغ شما نیامده، برای بیمه کردن یا فروش ماشین رختشویی، یا چیزی از این قبیل؟

ـ خیر.

ـ شاید خانم بلاند بتوانند ما را بیشتر راهنمائی کنند. چون اگر او به‌در منزل آمده باشد، قاعدتاً ایشان باید در را باز کنند.

ـ کاملاً صحیح است. فقط می‌خواستم... می‌دانید، والری همسرم، زن پر استقامتی نیست. دلم نمی‌خواهد او را ناراحت کنم. هرچه باشد این عکس یک جسد است، مگر نه؟

ـ همینطور است. ولی اصلاً عکس متأثرکننده‌ای نیست.

ـ درست است. خیلی خوب گرفته شده. مثل مردی که خوابیده باشد.

ـ جاشوا، راجع به‌من صحبت می‌کردی؟

میان در نیمه‌باز، زنی نیمه‌سال ایستاده بود که ظاهراً تمام

مکالماتشان را از اتاق پهلویی شنیده بود.

ـ آه، تویی عزیزم، فکر می‌کردم مشغول استراحت هستی.

ـ چه جنایت وحشتناکی. حتی از فکر کردن به‌آن هم بر خود می‌لرزیدم. و نفس‌زنان خود را روی کاناپه انداخت.

ـ دراز بکش، عزیزم.

او زنی بلوند با چهره‌ای رنگ پریده بود: از آن کسانی که از بیمار بودن لذت می‌برند. برای لحظه‌ای به‌نظر هارد کاستل رسید که شبیه به‌یک نفر است، اما کی؟ با همهٔ کوششی که به‌خرج داد، چیزی به‌خاطرش نیامد.

خانم بلاند، با صدای نالانش گفت:

ـ من آدم سالمی نیستم، بازرس. بهمین دلیل شوهرم سعی دارد تا هرگونه هیجانی را از من دور نگه دارد. من فوق‌العاده حساسم. شنیدم از عکس مقتول صحبت می‌کردید. آه، خدای من وحشتناک است! از خود می‌پرسم جرأت نگاه کردن به‌آن را دارم یا نه؟

هارد کاستل اندیشید:

ـ معلوم است که تا سرحد مرگ به‌اینکار علاقه دارد. پس مؤدبانه اظهار داشت:

ـ شاید بهتر باشد اینکار را نکنید خانم بلاند. فقط می‌خواستیم بدانیم آیا او به‌در منزل شما نیامده، دانستن این مطلب می‌توانست کمکی برای ما باشد.

ـ باید وظیفه‌ام را انجام دهم، اینطور نیست؟ و با لبخند شجاعانه‌ای دستش را دراز کرد.

ـ وال، فکر می‌کنی به‌زحمت بیمار کردنت بیارزد؟

ـ احمق نباش، جاشوا. اینکار لازم است.

او عکس را با توجه فراوان و حتی ـ حداقل از نظر بازرس ـ با نوعی غیظ می‌نگریست.

ـ اما... واقعاً به‌نظر نمی‌رسد که مرده باشد. یا او را به‌قتل رسانیده باشند. او را... خفه شده است؟

ـ با چاقو به‌قتل رسیده است.

خانم بلاند، لرزان چشمانش را بست.

ـ فکر می‌کنید او را قبلاً دیده باشید؟

خانم بلاند با بیزاری مشهودی پاسخ داد:

ـ خیر. خیر، فکر نمی‌کنم. آیا او فروشندهٔ دوره‌گرد بود؟

هارد کاستل محتاطانه جواب گفت:

ـ به‌احتمال زیاد، نمایندهٔ بیمه.

ـ با خانم پب مارش نسبتی داشته است؟

ـ بهیچوجه. کاملاً برای او بیگانه است.

ـ خیلی عجیب است.

ـ شما خانم پب مارش را می‌شناسید؟

ـ نه زیاد. فقط در حدّ همسایگی. او اغلب در مورد باغچه‌اش با شوهرم مشورت می‌کند.

ـ آیا اتفاقاً شما یاهمسرتان دیروز در باغ نبودید؟ چون به آنجا متصل است ممکن است نکته مهمی را دیده یا شنیده باشید؟

آقای بلاند پرسید:

ـ ظهر؟ ساعت قتل؟

ـ بیشتر بین ساعت ۱ تا ۳، موردنظر ماست.

بلاند سرش را تکان داد:

ـ در این هنگام من داخل منزل بودم و از آنجا هم چیزی پیدا نیست. من و والری در سالن غذاخوری که رو به‌خیابان است. مشغول صرف غذا بودیم. چطور بدانیم در حیاط چه می‌گذشته است؟

ـ چه ساعتی غذا میل می‌کنید؟

ـ حدود ساعت ۱، گاهی هم ۱/۳۰.

ـ پس بیرون نرفتید؟

ـ همسرم همیشه پس از صرف غذا استراحت می‌کند، خودم هم اگر فرصتی باشد، چرتی می‌زنم. دیروز فکر می‌کنم حدود ساعت ۲/۴۵ از

خانه خارج شدم. ولی متأسفانه به‌حیاط سر نزدم.

هارد کاستل آهی کشید:

ـ حیف شد. ما مجبوریم این سؤالات را برای همه تکرار کنیم.

ـ حتماً، حتماً. متأسفم که کمکی از ما ساخته نبود.

هارد کاستل با تحسین گفت:

ـ منزل بسیار زیبایی دارید. می‌توانم بگویم از خرج کردن مضایقه‌ای نداشتید.

بلاند از ته دل خنده‌ای کرد و گفت:

ـ موضوع این است که ما چیزهای زیبا را دوست داریم. همسرم بسیار صاحب سلیقه است. سال گذشته نعمت غیرمترقبه‌ای بر ما نازل شد. میراثی از عموی همسرم که قریب به ۲۵ سال او را ندیده بود. یک سورپریز فوق‌العاده. به‌شما اطمینان می‌دهم که موجب تغییرات زیادی در زندگی ما شد. حالا ما روی طلا غلت می‌خوریم و حتی در فکر رفتن به‌یک سفر دریایی در سال جاری می‌باشیم. بازدید از یونان و جاهای دیگر. به‌گمان بسیار آموزنده باشد. من آدم خودساخته‌ای هستم، بهمین دلیل فرصت پرداختن به‌این مسائل را نداشتم، ولی همیشه برایم جالب بوده. تا حال گاهی در طول تعطیلات به«گی‌پری» رفته‌ام، ولی مسافرت به‌معنای واقعی، آرزویم است. دلم می‌خواهد خانه را بفروشم و برای بقیهٔ عمر به‌پرتقال، اسپانیا یا حتی جزایر آنتیل بروم. آنجا مالیات بردرآمد وجود ندارد پس مزاحمتی هم وجود نخواهد داشت. اما همسرم با من موافق نیست.

خانم بلاند برایشان توضیح داد:

ـ نه اینکه فکر کنید، سفر را دوست ندارم، ولی نمی‌توانم جز در انگلستان جای دیگری زندگی کنم. تمام دوستانم اینجا هستند، همینطور خواهرم، بعلاوه ما اینجا شناخته شده هستیم، زندگی در یک کشور دیگر، یعنی انزوای کامل. و بالاخره دکترم هم اینجاست که مرا خیلی خوب مداوا می‌کند. یک دکتر بیگانه بهیچوجه اعتماد مرا جلب نمی‌کند.

همسرش گفت:

ـ تا ببینیم.

و در حالیکه هارد کاستل و کالین را تا دم در همراهی می‌کرد باز هم از اینکه نتوانسته کمکی بدیشان بنماید، اظهار تأسف نمود.

فصل دهـــم

در خانهٔ شماره ۶۲ خانم رمزی برای آنکه به‌خود جرأت بدهد، بی‌وقفه تکرار می‌کرد:

ـ فقط دو روز دیگر مانده، فقط دو روز.

صدای مهیبی از آشپزخانه به‌گوش رسید. خانم رمزی شهامت آن را در خود نمی‌دید که برای ارزیابی خسارت وارده به‌آنجا برود. اگر این صدا نیامده بود! آه! به‌جهنم، فقط دو روز!

از هال عبور کرد با خشونت در آشپزخانه را گشود، با صدایی که از سه هفته پیش به‌مراتب خشونت کمتری در برداشت، پرسید:

ـ دیگر چه خبر شده؟

پسرش بیل پوزش‌خواهانه گفت:

ـ ببخشید، مامان. فقط داشتیم با قوطی‌های کنسرو نشانه‌گیری می‌کردیم، و بعد نمی‌دانم چطور شد که آنها در گنجهٔ چینی‌ها افتادند.

تد پسر کوچکتر گفت:

ـ عمدی نبود.

ـ اینها را جمع کنید، زود باشید ببینم. زود جارو بزنید و هرچه را شکسته به سطل زباله بیاندازید.

ـ آه! مامان، حالا نه.

ـ چرا، همین الآن.

بیل گفت:

ـ تد باید اینکار را بکند.

ـ بیا، همیشه من باید کار کنم.

ـ اگر تو نکنی من هم نمی‌کنم.

ـ بهت قول می‌دهم که می‌کنی.

ـ من هم می‌گویم نه.

دو پسربچه با هم گلاویز شدند. خانم رمزی در حالیکه آنها را به‌بیرون آشپزخانه هل می‌داد، فریاد زد:

ـ بروید بیرون.

سپس در را بست و مشغول جمع کردن قوطی‌ها و جارو زدن ظروف شکسته شد.

با خود گفت:

ـ فقط دو روز، بعد هم بازگشایی مدارس. حقیقتاً که چه چشم‌انداز دوست‌داشتنی و اعجازآوری برای مادران خانه‌دار بود.

در همین لحظه، از بیرون صدای فریادی وحشت‌زده به‌گوش رسید و پس از آن چنان سکوت عمیقی همه جا را فرا گرفت که خانم رمزی احساس دلواپسی نمود. همانطور مبهوت، خاک‌انداز در دست ایستاده بود که در آشپزخانه باز شد و بیل با چهره‌ای که حس احترام و جذبه در آن مشهود بود داخل شد. این حالت او اصلاً طبیعی نبود.

ـ مامان، یک بازرس و یک مرد دیگر اینجا هستند.

خانم رمزی، آسوده‌خاطر گفت:

ـ آه. و او چه می‌خواهد عزیزم؟

ـ تو را ببیند. حتماً بخاطر آن جنایت است. می‌دانی که، دیروز در خانهٔ خانم پپ مارش؟

خانم رمیزی و بیل به‌دنبالش به‌سالن رفتند. آنجا، دو مرد نشسته بودند و تد با چشمانی که از فرط تحسین گرد شده بود، به‌آنها می‌نگریست.

ـ خانم رمزی؟

ـ روز بخیر، آقایان.

و با حالتی عصبی ادامه داد:

ـ آقای بازرس، اگر برای ماجرای دیروز به‌اینجا آمده‌اید چیزی برای گفتن ندارم. اصلاً در جریان نیستم. حتی همسایه‌هایم را نیز نمی‌شناسم.

ـ دیروز ساعت ۱۲/۳۰ تا ۲ در منزل بودید؟

ـ آه بله! در این ساعت مشغول تهیهٔ غذا هستم. ولی حدود ساعت ۳ رفتم بیرون. پسرها را به‌سینما بردم.

بازرس عکس را از جیب بیرون آورد و به‌او داد:

ـ این چهره برایتان آشنا نیست؟

خانم رمزی با دقتی فزاینده به‌عکس نگاه کرد:

ـ خیر، فکر نمی‌کنم. ولی آیا انسان همهٔ کسانی را که دیده بخاطر می‌آورد؟

ـ آیا او برای پیشنهاد بیمه کردن، یا چیزی از این قبیل به‌سراغتان نیاده بود؟

خانم رمزی با لحن محکمتری پاسخ داد:

ـ خیر. از این بابت کاملاً مطمئنم.

هارد کاستل گفت:

ـ حدس می‌زدم نام او کاری بوده باشد.

ـ خیر. هنگام تعطیلات من اصلاً فرصت نگاه کردن یا به‌خاطر سپردن چیزی را ندارم.

بازرس گفت:

ـ بدون شک به‌دلیل فعالیت زیاد است. شما دو پسربچهٔ زیبا و سرشار از نشاط دارید، شاید هم گاهی اوقات زیادی سرزنده باشند؟ حتماً سیر کردن و سرگرم نمودن آنها شما را حسابی به‌زحمت می‌اندازد! کی به‌مدرسه خواهند رفت؟

ـ پس فردا؟

کالین پیشنهاد کرد:

ـ یکی از این دخترهای جوان خارجی، به‌دردتان می‌خورد. از آنهایی که در ازای یادگیری زبان انگلیسی در کار منزل کمک می‌کنند.

خانم رمزی با علاقه گفت:

ـ باید به‌این موضوع فکر کنم. هرچند که به‌خارجی‌ها اعتماد ندارم. این مطلب شوهرم را به‌خنده می‌اندازد. البته او با مسافرت‌های زیادی که انجام می‌دهد، بیش از من در این مورد تجربه دارد.

ـ آیا او اکنون در خارجه است؟

ـ بله، از ابتدای ماه اوت به‌سوئد رفته است. او مهندس راه و ساختمان است.

ـ فکر می‌کنید چه زمانی از سفر باز خواهد گشت؟

خانم رمزی غمگین، با صدای لرزانی گفت:

ـ هیچوقت نمی‌دانم. این موضوع چیزی را عوض نمی‌کند.

هارد کاستل در حالیکه از جا برمی‌خاست، اظهار کرد:

ـ لزومی ندارد بیش از این وقت شما را بگیرم. پسرها باغ را به‌ما نشان می‌دهند.

وقتی بیرون رفتند، بازرس از بچه‌ها پرسید:

ـ آیا خانهٔ شمارهٔ ۱۹ از اینجا به‌خوبی نمایان است؟ حتماً از پنجره‌های طبقهٔ اول کاملاً پیداست؟

بیل گفت:

ـ کاملاً صحیح است. اگر دیروز ما خانه بودیم. حتماً اطلاعات زیادی داشتیم.

کالین با مشاهدهٔ شلنگی که لابلای شاخه‌های درخت گلابی پنهان شده بود، پرسید:

ـ نمی‌دانستم که درخت‌های گلابی احتیاج به‌آبپاشی دارند؟

بیل با ناراحتی گفت:

ـ آه، آن را می‌گوئید؟

کالین با خنده ادامه داد:

ـ هرچند که با بالا رفتن از آن درخت می‌توان به‌راحتی گربه ای را حسابی خیس کرد، مگر نه؟

بیل پاسخ داد:

ـ این برایشان بد نیست.

و با نگاهی مغرورانه اضافه نمود:

ـ از سنگ که بهتر است.

ـ گاهگاهی هم به‌باغ همسایه می‌روید. چطور موفق می‌شوید؟

تد توضیح داد:

ـ باید با مهارت از پرچین گذشت، کمی در باغچهٔ خانم پب مارش پایین رفت و از سوراخی که در نرده‌ها وجود دارد، وارد باغ خانم همینگز شد.

هارد کاستل پرسید:

ـ و از دیروز، به‌دنبال سرنخ هستید، نه؟

پسرها به‌هم نگاه کردند.

بازرس ادامه داد:

ـ احتمال زیادی وجود دارد، شما چیزی را کشف کرده باشید که از چشم ما پنهان مانده باشد.

عاقبت بیل مصممانه گفت:

ـ تد، برو آنها را بیاور.

تد مطیعانه، دوان دوان رفت و خیلی زود با دستمال کثیفی که گوشه‌هایش بهم گره خورده بود، بازگشت.

هارد کاستل گره‌ها را از هم باز نمود و محتویات آن را آشکار ساخت. درون ان یک دستهٔ فنجان، تکه‌ای چینی، یک قاشق شکسته، همچنین چنگالی زنگ‌زده، یک سکه، تکه‌ای آهن و یک قطعه شیشه به‌رنگ قوس و قزح وجود داشت.

بازرس با لحنی جدی گفت:

ـ خیلی جالب است.

و بعد در حالیکه از هیجان پسرها به‌رقت آمده بود، شیشه را برداشت.

ـ من این را برمی‌دارم. معلوم نیست. ممکن است یک سرنخ مهم باشد.

کالین سکه را برداشت و آن را وارسی نمود.

تد گفت:

- پول انگلیسی نیست.

کالین تکرار کرد:

- نه، نیست.

سپس در حالیکه به‌بازرس می نگریست پرسید:

- ممکن است این را هم برداریم؟

هارد کاستل قاطعانه گفت:

- کلامی هم به‌کسی نمی‌گوئید.

پسرها، مشعوف، قول سکوت دادند.

فصل یازدهم

کالین غرق در تفکر گفت:

ـ رمزی به‌خارج مسافرت می‌کند. ظاهراً هم بدون خبر قبلی. زنش می‌گوید او مهندس راه و ساختمان است و بنظر نمی‌رسد چیز زیادی در مورد کار او بداند...

هارد کاستل گفت:

ـ زن خوبی است. تو به‌دنبالش هستی، مسلماً خود را درگیر یک زن و دو بچه نمی‌کند.

ـ بهیچ چیز نمی‌توان اطمینان کرد. نمی‌توانی تصور کنی بعضی از مأمورین برای پنهان داشتن هویت خود به‌چه کارهایی که دست نمی‌زنند.

ـ دنیایی که تو درآن زندگی می‌کنی، کالین، جای غریبی است. بهتر است سراغ خانواده مک ناوتون برویم.

بازرس مقابل دروازهٔ خانه شمارهٔ ۶۳ ایستاد.

ـ باز هم یک خانهٔ دیگر که مثل خانهٔ بلاند به‌منزل پپ مارش راه دارد.

ـ در مورد این اشخاص چه اطلاعاتی داری؟

ـ چیزی نیست. یک زوج مسن که از سال پیش در اینجا اقامت دارند. آموزگار بازنشسته. عاشق باغبانی.

در خانه توسط زن جوانی با چهره‌ای خندان و پیراهن گلدار باز شد.

ـ کاری داشتید؟

هارد کاستل زیرلب گفت:

ـ شخص خارجی.

و کارت ویزیتش را به‌او داد.

پس از چند دقیقه خانم مک ناوتون به‌سالن آمد:

ـ خدای من. آقای بازرس ما هیچ چیزدر مورد این حادثه نمی‌دانیم. چرا به‌سراغ ما آمده‌اید؟ به‌دلیل جنایت است، مگر نه؟

هارد کاستل پس از تصدیق حرف او، عکس سرنوشت‌ساز را به‌او داد.

ـ خانم مک ناوتون، آیا قبلاً این شخص را دیده بودید؟

ـ تصور می‌کنم دیده‌باشم. مطمئنم. ولی کجا؟ شاید همانی بود که برای فروش دائرةالمعارف جدید آمده بود؟

ـ کی، دیروز؟

ـ خیر، دیروز نه. حداقل... گمان نمی‌کنم.

بعد با امیدواری اضافه کرد:

ـ ممکن است شوهرم بخاطر بیاورد. او در باغ است.

جلوی آنها به‌راه افتاد و با عجله اعلام کرد:

ـ آنگوس، این آقایان مأمورین پلیس می‌باشند. می‌خواهند عکسی از مقتول را به‌تو نشان دهند.

آنگوس پس از نیم‌نگاهی گفت:

ـ قبلاً این شخص را ندیده‌ام. وانگهی بهنگام وقوع قتل من در باغ بودم.

ـ جداً؟

ـ در هر حال زمانی که دخترک فریاد می‌کشید.

ـ شما چه کردید؟

آقای مک ناوتون کمی خجلت‌زده، پاسخ داد، هیچ. هرچند که فکر کردم صدای بچه‌های لعنتی همسایه است. معمولاً چنان سروصدایی راه می‌اندازند و فریادهایی می‌کشند که آن سرش ناپیداست.

ـ اما آخر، آن فریاد که از جهت خانهٔ آنها نبود؟

ـ آه! این ولگردها هرگز درخانه‌شان قرار نمی‌گیرند. از پرچین‌ها و دیوارهای ما عبور می‌کنند. هیچ کس آنها را سرپرستی نمی‌کند. از مادرشان هم حرف‌شنوی ندارند.

ـ از قراری که شنیده‌ام، آقای رمزی مرتباً در حال سفر است.

ـ یک مهندس، همیشه در حال گشت و گذار. نه که فکر کنید این بچه‌ها حقیقتاً بد ذاتند. خیر آنها فقط به‌کمی انضباط نیازمندند.
ـ به جز صدای فریاد، مسئله‌ای نظرتان را جلب نکرد؟ کسی را درحیاط یا پشت پنجرهٔ خانه شمارهٔ ۱۹ مشاهده ننمودید؟
ـ هیچ چیز متأسفم.
دراتومبیل، کالین پرسید:
ـ فکر می‌کنی او واقعاً عکس را شناخت؟
هارد کاستل سر تکان داد:
ـ گمان نکنم. سعی می‌کند این مطلب را به خود بقبولاند. اینجور شهادت‌ها را خیلی خوب می‌شناسم.
پس از بازگشت به‌قرارگاه پلیس، هارد کاستل به دوستش لبخندی زد و گفت:
ـ خوب گروهبان لمب، حالا آزاد هستید.
ـ باشد و از بابت امروز صبح نیز متشکرم. ممکن است بدهی یادداشت‌هایم را ماشین کنند؟ فردا دادگاه تشکیل می‌شود، اینطور نیست؟ چه ساعتی؟
ـ ساعت ۱۱.
ـ بسیار خوب. تا آن موقع باز خواهم گشت. باید به‌لندن بروم و گزارش روزانه‌ام را ارائه کنم. شاید هم به‌دیدن یک کارآگاه خصوصی‌ه‌از دوستان پاپا بروم. چنین داستان عجیبی و غریبی فقط برای او ساخته شده است.
ـ اسمش چیست؟
ـ هرکول پوارو.

فصل دوازدهم

بازرس هارد کاستل بعدازظهر پرکاری داشت. جستجوها برای شناسایی هویت آقای کاری ناکام بودند. ولی هارد کاستل می‌دانست باید صبور باشد. در عرض یک روز، یافتن حقیقت ممکن نبود، اما در نهایت پیروزی از آن او بود.

تا ساعت ۳/۳۰ یک نفس کار کرد. بعد تصمیم گرفت وقت آن است به‌سراغ شخصی که می‌خواست برود.

نام خالهٔ شیلا وب چه بود؟ خانم لاوتون، پالمرستون رود، شمارهٔ ۱۴. ترجیح داد تا آنجا پیاده‌روی کند. درگوشه خیابان دید دختر جوانی بسوی او می‌آمد. او این چهره را می‌شناخت. در این چند روز اخیر او را کجا ملاقات کرده بود؟ از دست خودش عصبانی بود. او که همیشه از بابت قیافه‌شناس بودن به‌خود می‌بالید!

همان موقع که خانم لاوتون در را به‌روی او باز کرد، نگاه هارد کاستل به‌دو نامه‌ای افتاد که روی پادری بود. خانم لاوتون در حال خم شدن بود که هارد کاستل بر او پیشی گرفت و پس از آنکه نگاهی به‌آنها انداخت، نامه‌ها را تقدیم خانم لاوتون نمود. یکی برای خانم لاوتون فرستاده شده بود و دیگری برای ر.س. وب.

ـ متشکرم. بفرمایید به‌سالن برویم.

ـ می‌خواستم چند نکته را دربارهٔ این ماجرای غم‌انگیز که متأسفانه خواهرزاده شما در آن درگیر شده، بررسی کنم. دیروز فقط به‌مسائل اساسی رسیدگی کردیم.

در حالیکه تظاهر به‌مرور یادداشتهایش می‌نمود، سؤال کرد:

ـ ببینم خانم شیلاوب اسم کوچک دیگری هم دارند؟ اینجا نوشته‌ام شیلا. ر. وب و اسم دیگر را بخاطر نمی‌آورم. رزالی بود؟
ـ رزماری. او را با نام رزماری شیلا غسل تعمید دادند. اما رزماری بنظرش زیاده از حد افسانه‌ای بود. پس ترجیح داد شیلا صدایش کنند.
ـ که اینطور. (هیچ چیز در صدای او بروز نمی‌داد تا چه اندازه از اینکه یکی از حدسیاتش صحت یافته، شادمان است.) تصور می‌کنم خانم وب یتیم باشد؟
ـ بله. خواهر و شوهرخواهرم هردو زمانی که او کودکی بیش نبود، فوت شدند.
ـ آقای وب به‌چه کاری مشغول بودند؟

خانم لاوتون مردد لبش را گزید:

ـ نمی‌دانم.
ـ ببخشید؟
ـ ممکن نیست بتوانم بخاطر بیاورم. از آن زمان مدت‌ها گذشته است.

هارد کاستل که حدس می‌زد، حرف‌های او ادامه خواهد یافت، ساکت ماند.

ـ ممکن است بپرسم چه ارتباطی ... منظورم این سؤال‌ها در مورد والدینش یا شغل پدرش؟...
ـ شاید بنظر شما این سؤالات بی مورد باشد، ولی می‌دانید شرایط حساسیست. متوجه هستید که: عمداً سعی شده خواهرزادهٔ شما را متهم به قتل جلوه دهند. شخصی کار را طوری ترتیب داده تا او به‌خانه‌ای برود که آنجا مردی را به‌قتل رسانیده بودند.
ـ شما فکر می‌کنید می‌خواستند شیلا متهم شود؟ آه نه، این حقیقت ندارد.
ـ بارها با جستجو در گذشتهٔ افراد، موفق شده‌ایم علت جنایت را کشف کنیم. طبیعتاً خانم وب که در دوران کودکی والدینش را از دست داده، نمی‌تواند اطلاعات لازم را به ما بدهد. بهمین دلیل نزد شما آمده‌ام. آیا هردوی آنها به‌مرگ طبیعی از دنیا رفته‌اند؟

ـ اووم، ... بله... نمی‌دانم.

ـ مطمئنم شما بیشتر از آنچه ادعا می‌کنید، می‌دانید.

او با لحنی نامفهوم و جویده جویده گفت:

ـ نمی‌دانم چرا... منظورم این است... نمی‌توانم... خیلی پیچیده است.

هارد کاستل به‌دقت او را زیرنظر داشت. سپس به‌آرامی سؤالش را مطرح نمود.

ـ شاید شیلا، فرزندی نامشروع است؟

خانم لاوتون انگار باری را از دوشش برداشته باشند، آرامش خود را بازیافت و شرمنده گفت:

ـ بله، ولی او این موضوع را نمی‌داند. من هرگز به‌او نگفتم. تصور می‌کند یتیم است. بهمین دلیل است که ... متوجه منظورم می‌شوید؟

ـ کاملاً. به شما قول می‌دهم اگر در جریان تحقیقات مجبور نشوم، از او سؤالی در این باره نخواهم نمود.

ـ مسئله افتخارآمیزی نیست. نمی‌دانید چه بدبختی بود! می‌دانید، خواهرم همیشه در فامیل ما شاخص بود. پس از آنکه آموزگار شد، خیلی موفق بود.

ـ اکنون او کجا زندگی می‌کند؟

ـ نمی‌دانم. او بخاطر بچه این جدایی را لازم تشخیص داد. حتماً به‌کار کردن ادامه داده است.

ـ عجیب است که هیچگاه سراغی از بچه نگرفته است؟

ـ اگر «آن» را می‌شناختید، بنظرتان خیلی عجیب نمی‌آمد. او شخصیت قویی داشت، بعلاوه میان من و او هیچگاه صمیمیتی وجود نداشت، من خیلی از او کوچکتر بودم، دوازده سال.

ـ متوجه هستم از صراحت‌تان بی‌اندازه متشکرم، خانم لاوتون. راستی این عکس را می‌شناسید؟

ـ خیر، هرگز این مرد را ندیده‌ام.

ـ بسیار خوب، با توجه به‌این که خواهرزاده‌تان هم هنوز نیامده، لزومی

ندارد بیش از این مزاحمت ایجاد کنم.
ـ بله، در حقیقت دیرهم کرده، عجیب است. خوب شد ادنا منتظر او نشد.
با دیدن حالت پرسش‌آمیز بازرس توضیح داد:
ـ یکی از همکارانش برای دیدن او آمده بود. کمی منتظر شد و بعد گفت بیش از این نمی‌تواند صبر کند.
ناگهان بازرس بخاطر آورد، دختر جوانی که در خیابان دیده بود، همان کسی بود که روز قتل در آژانس کاوندیش ملاقات کرده بود، آنکه کفشی با پاشنه شکسته در دست داشت.
ـ از دوستان شیلا است؟
ـ نه کاملاً. آنها با هم کار می‌کنند ولی چندان نزدیک نیستند. حقیقتش را بخواهید، علاقهٔ خاصی که امروز برای دیدن شیلا داشت، مرا متعجب ساخت. او به‌من گفت مسئله‌ای وجود دارد که درک نمی‌کند و مایل است نظر شیلا را نیز بداند.
بازرس در لحظهٔ خداحافظی، باز هم پرسید:
ـ اسم شیلا را چه کسی انتخاب کرد؟
ـ شیلا اسم مادرمان بود. نام رزماری را هم خواهرم انتخاب کرد.هرچند که اسم شاعرانه‌ای است و این موضوع اصلاً به‌او نمی‌آمد.
بازرس در خیابان با خود تکرار می‌کرد:
ـ رزمای... هوم... رزماری... یک خاطره، شاید هم...

فصل سیزدهم

در حالیکه از چارینگ کراس رد بالا می‌رفتم وارد شبکهٔ درهم پیچیدهٔ خطوط ارتباطی شدم که میان خیابان نیوآکسفورد و کاونت گاردن می‌پیچید و انواع مغازه‌های غیرقابل تصور در آن همچون قارچ سر برآورده بودند: عتیقه‌فروشی، گیوهٔ مخصوص رقص و تعمیر عروسک.

علیرغم جاذبهٔ چشم‌های آبی و قهوه‌ای ویترین مغازه‌های تعمیر عروسک، عاقبت به‌مقصد رسیدم: مغازهٔ کوچک کتابفروشی در یکی از کوچه‌های نزدیک موزه بریتانیا. بیرون آن سبدهای عادی کتاب‌ها قرار داشت: دست‌نوشته‌ها، با اتیکت‌های قیمت، حراج از انواع کتب و رمان‌های قدیمی که میان آنها مشتریان گوناگون مشغول انتخاب بودند.

به‌دلیل پیشروی کتاب ها که هر روز راه ورود به‌مغازه را تنگ‌تر می‌نمودند، به‌زحمت وارد شدم.

داخل مغازه هم بدیهی بود که باز هم کتاب‌ها ارباب واقعی محل بودند و هیچ دست قدرتمندی قادر نبود اندکی نظم به‌آنها بدهد. میان ردیف‌ها آنقدر جا تنگ بود که امکان عبور وجود نداشت. میز یا طاقچه‌ای نبود که بر روی آن انبوه کتاب قرار نداشته باشد. در گوشه‌ای پیرمردی نشسته بود، از حالتش پیدا بود، دست از این نبرد نابرابر شسته است. این پیرمرد آقای سولومون، صاحب کتابفروشی بود. با دیدن من نگاه مرده‌اش برقی زد و سلام گفت.

سؤال کردم:

- برای من چیزی ندارید؟

- باید به‌طبقهٔ بالا بروید، آقای لمب، هنوز مشغول تحقیق در مورد گیاهان

آبی هستند؟

- البته.

- راه را که بلدید.

عاقبت موفق شدم راهی برای رسیدن به‌پلکان لرزان و کثیفی که در انتهای مغازه قرار داشت، پیدا کنم. طبقهٔ اول مخصوص کتاب‌های مشرق زمین، هنری، پزشکی وادبیات کلاسیک فرانسه بود. طبقهٔ دوم، اختصاص داشت به‌کتاب‌های تاریخ طبیعی، باستان‌شناسی و دیگر کتاب‌های علمی، از میان دانشجویان و افسران بازنشسته و کشیش‌ها گذشتم و به‌دری که پشت‌پرده‌ای واقع بود رسیدم. با کلیدی که داشتم، در را باز کرده و وارد راهرویی شدم. کمی جلوتر به‌در دیگری رسیدم. آهسته چند ضربه زدم. خانم مسنّی با لیوان خاکستری در را به‌رویم گشود:

- آه! شما هستید. همین دیروز از نیامدن شما نگران شده بود و از این بابت ناراحت بود.

- همه چیز روبراه است، ماما‌ن!

- قبلاً بهتان گفته بودم، مرا مامان صدا نکنید.

- تقصیر خودتان است. اگر اینطور می‌خواهید نباید با من مثل بچه‌ها رفتار کنید.

- پس شما هم دست از بچه‌بازی بردارید. حالا دیگر بهتر است بروید تو.

سپس گوشی تلفن را برداشت و پس از فشار دادن دکمه‌ای اعلام کرد:

- آقای لمب... بله، الساعه.

و به‌من اشاره کرد، داخل شوم.

وارد اتاقی شدم که از شدت تراکم دود، چیزی دیده نمی‌شد. با چشمانی سوزان عاقبت موفق شدم به‌طور مبهم هیکل تنومند رئیسم را که در صندلی فرو رفته و میز پایه‌دار عتیقه‌ای در برابر داشت، تشخیص دهم. کلنل بک[1]، عینکش را برداشت و در حالیکه میز را عقب می‌زد، با

---

1. Beck

نارضایتی گفت:
ـ بالاخره آمدید.
ـ بله، آقا.
ـ خبر تازه‌ای داری؟
ـ خیر، آقا.
ـ آه! این دیگر بد است، کالین. می‌شنوید؟ خیلی بد. هلال ماه! چه فکر نامعقولی!
ـ هنوز هم فکر می‌کنم...
ـ عالیست. فکر کنید دوست من. ولی نمی‌توان تا قیامت منتظر نتیجهٔ افکار شما ماند.
ـ قبول دارم، ولی این تنها یک فرضیه بود...
ـ اینکه اشکالی ندارد.
یقیناً دچار افکار ضد و نقیضی بود.
ـ بزرگترین موفقیت‌های من مدیون فرضیه‌ها بوده. فقط مال شما بنظرم جائیش می‌لنگد. به‌کافه‌ها رفتید؟
ـ بله، آقا. حالا راجع به مجتمع‌های ساختمانی به‌شکل هلال ماه تحقیق می‌کنم.
ـ امیدوارم حداقل سراغ نانواها نرفته باشید[1]! از طرفی، چرا هم که نه؟ تحقیقاتشان تمام شد؟
ـ تقریباً.
ـ باز هم وقت می‌خواهید، بله؟
ـ بله. ولی در حال حاضر میل دارم در همین مرحله از تحقیقات بمانم، یا تصادفی بوده... یا آنکه... کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست.
ـ خواهش می‌کنم مغشوش صحبت نکنید، قضیه را بگوئید.
ـ مرکز تحقیقات، ویلبراهام کرسنت.

---

۱. اشاره به‌نان‌های مخصوص صبحانه است که به‌شکل هلال ماه می‌باشند.

ـ آنجا به‌بن‌بست رسیده‌اید یا مطلب دیگری است؟

ـ نمی‌دانم.

ـ واضح‌تر بگو، پسرم.

ـ تصادفاً کسی در ویلبراهام کرسنت به‌قتل رسیده است.

ـ چه کسی؟

ـ بیگانه‌ای با کارت ویزیتی که نام و آدرس جعلی دارد.

ـ هوم. جای امیدواری است. خوب به‌کجا می‌روی؟

ـ هیچ، آقا، و با اینحال...

ـ فهمیدم... و با اینحال! مقصودت از این ملاقات بدون شک این است: اجازهٔ جستجو در ویلبراهام کرسنت با اسم مضحکش کجا هست؟

ـ کراودین. در ده مایلی پورتل‌بوری. دو، سه نفری هستند که سوابقشان برایم جالب است.

کلنل بک آه کشان میز را جلو کشید، خودکارش را بیرون آورد و پرسید:

ـ خوب؟

ـ خانهٔ بنام دایانالج، شمارهٔ ۲۰. آنجا زنی به‌نام خانم همینگز با حداقل هجده گربه زندگی می‌کند.

ـ دایانا؟ هوم؟ الههٔ ماه، درست است؟ و این خانم همینگز چکاره است؟

ـ هیچ، خود را وقف گربه‌هایش می‌نماید.

ـ چه پوششی مناسبی. همین بود؟

ـ خیر، شخصی نیز بنام رمزی، ادعا می‌کند مهندس راه و ساختمان است و مرتب در مسافرت است.

ـ آه! این را خیلی دوست دارم، خیلی خوشم می‌آید! می‌خواهید در مورد او تحقیق بشود؟ موافقم.

ادامه دادم:ازدواج کرده، زنی مهربان، با دو بچهٔ شیطان، دو پسر.

ـ چرا که نه. امثال او در گذشته هم بوده‌اند. پندلتون را بخاطر دارید. او نیز متاهل و بچه‌دار بود. احمق‌ترین موجودی که در عمرم دیده‌ام. او اطمینان

کامل داشت که شوهرش کتابفروشی صالحی است و متخصص ادبیات مشرق زمین می‌باشد. حالا یادم می‌آید، این پندلتون یک زن و دو دفتر در آلمان و علاوه برآن یکی دیگر هم در سوئیس داشت. هیچگاه نفهمیدم قصد استتار داشت یا اینکه صرفاً خوشگذران بود.

ـ وبعد؟

ـ بعدی. زوج پیری هستند، پروفسور مک ناوتون، یک اسکاتلندی که اوقاتش را به‌باغبانی می‌گذراند. هیچ دلیلی وجود ندارد تا به‌او مظنون باشیم.

ـ خوب، تاببینیم. برای اطمینان بیشتر در مورد تک‌تک آنها تحقیق می‌کنیم. اما، چرا این اشخاص را نام بردی؟

ـ چون باغچه‌هایشان به‌حیاط خانه‌ای که قتل در آن اتفاق افتاده است، مربوط می‌باشد.

ـ و خود شمارهٔ ۱۹؟

ـ یک نابینا، قبلاً آموزگار بوده، در یکی از مدارس بریل کار می‌کند. ولی پلیس محلی کاملاً در مورد او تحقیق کرده است.

ـ تنها زندگی می‌کند؟

ـ بله.

ـ و نظر خودتان در مورد این اشخاص چیست؟

ـ از نظر من، و اگر جنایت در یکی از این خانه‌ها صورت گرفته باشد، حمل آن با انتخاب موقع مناسب به‌خانهٔ شمارهٔ ۱۹ هرچند که عمل جسورانه‌ایست ولی ساده بوده، البته این تنها یک امکان است. اما چیزی هست که میل دارم ببینید.

کلنل سکهٔ گل‌آلوده را از دستم گرفت.

ـ یک سکهٔ چکسلواکی؟ این را از کجا آوردی؟

ـ من، خیر، آن را در حیاط پشت خانهٔ شمارهٔ ۱۹ پیدا کرده‌اند.

ـ جالب است. شاید هم اصرار شما در مورد هلال ماه عاقبت به‌جایی برسد؟ سیگار می‌خواهید؟

ـ متشکرم، امروز وقت ندارم.

ـ به‌کراودین باز می‌گردید؟

ـ بله، باید برای بازپرسی مقدماتی که حتماً نیز به‌تعویق خواهد افتاد به‌دادگاه بروم.

ـ اطمینان داری که پای دختری در میان نیست.

به‌سردی پاسخ دادم:

ـ کاملاً مطمئنم.

ناگهان کلنل مثل مرغ شروع به‌قدقد کرد:

ـ خوب دیگر، پسرم، مواظب باشید. باز هم یکبار دیگر چهرهٔ کریه کشمکش جنس مخالف، پیدا شده است. چند وقت است با او آشنا شده ای؟

ـ اصلاً کسی... خوب، یعنی ... دختر جوانیست که جسد را پیدا کرده است.

ـ و آن موقع چه کار کرد؟

ـ فریاد کشید.

ـ خوب، و گریه‌کنان سر برشانه‌ات گذاشت تا همه چیز را تعریف کند. درست است؟

ـ منظورتان را نمی‌فهمم. عکسهای مرد مقتول را به‌او دادم.

کلنل پرسید:

ـ عکس کیست؟

ـ مقتول.

ـ ده به‌یک شرط می‌بندم همین دختر زیبا او را به‌قتل رسانیده است. این جریان خیلی مشکوک است.

ـ شما اصل مطلب را نمی‌دانید، هنوز چیزی برایتان تعریف نکرده‌ام.

ـ لازم نیست. به‌محاکمه بروید و این دختر را تحت‌نظر بگیرید. اتفاقاً اسمش یکی از این اسامی مربوط به‌ماه نیست. دایانا... آرتمیس[1]؟

---

۱. قدما، آرتمیس را تجسمی از ماه می‌پنداشتند که در کوهستان‌ها سرگردان بود. پیش از این رب‌النوعی بهمین نام در کرت مورد ستایش بوده است.

ـ بههیچوجه ربطی به‌ماه ندارد.

ـ خوب، ولی باور کن چنین اسمی واقعاً برازنده‌اش می‌بود.

فصل چهاردهم

مدت مدیدی بود پایم را در عمارت وایتهیون منشن[1] نگذاشته بودم. با آسانسور بالا رفتم و در آپارتمان ۲۰۳ را زدم که توسط پیشخدمت تربیت شده‌ای به‌رویم باز شد و با لبخند خوش‌آمدگویی اظهار داشت:

ـ آقای کالین، خیلی وقت است شما را در اینجا زیارت نکرده‌ایم.

هرکول پوارو، دوستم را در حالیکه مطابق معمول در صندلی کوتاهی، کنار آتش نشسته بود بازیافتم.

ـ آه! شمائید، دوست من. دوست جوانم کالین که مایلم به‌او بخاطر آخرین موفقیتش در مورد پروندهٔ پر سروصدای، لارکین، اگر اشتباه نکنم، تبریک گویم.

ـ درحال حاضر، پرونده نسبتاً خوب پیش می‌رود. اما هنوز راه زیادی باید طی کنم تا به‌نتیجه برسم. با وجود این، مطلب دیگری را می‌خواستم با شما درمیان بگذارم.

ـ حتماً، حتماً.

مرا به‌نشستن دعوت کرد و پیشنهاد جوشانده‌ای داد که بدون مکث رد کردم. پس از آنکه نگاهی به‌کتاب‌هایی که دور و بر او پراکنده بود انداختم، پرسیدم:

ـ انگار این روزها مشغول تحقیقاتی هستید؟

پووارو، آه‌کشان گفت:

ـ تقریباً، از یک جهت درست است. آنقدر این اواخر احتیاج به‌تحقیق دربارهٔ

---

1. Whitehaven Mansions

چیزی داشتم که به‌رمان پناه بردم.

یکی از کتاب‌ها را برداشت و ادامه داد:

ـ مثلاً راز اتاق زرد[۱]، داستان کاملی که مرا کاملاً ارضاء نمود. با چه منطق صحیحی نوشته شده است. یادم می‌آید انتقادهایی در مورد آن خواندم. مبنی براینکه پایان داستان به‌آسانی قابل پیش‌بینی است. در تمام طول ماجرا، حقیقت جلوی چشم است ولی زیرلفافی از الفاظ مناسب قرار دارد. مثلاً وقتی سه مرد در تقاطع سه راهرو با یکدیگر برخورد می‌کنند، باید همان موقع متوجه واقعیت شد. این شاهکاری واقعی است و تصور می‌کنم این روزها از یاد رفته باشد. (کتاب دیگری برداشت) مثلاً این یکی، کتابی است از گری گرگسون، یکی از نویسندگان پرکار در زمینهٔ داستان‌های پلیسی، اگر حافظه‌ام خوب یاری کند، ۶۴ جلد کتاب تألیف کرده است. اتفاقات زیادی در این داستان‌ها رخ می‌دهد، معجون درهم و برهمی از اتفاقات غیرقابل تصور. دلت خونریزی، جنازه، رد پا می‌خواهد، بفرمائید. اصلاً ربطی به واقعیات ندارد. (سپس جلد دیگری را نشان داد و عاشقانه ادامه داد): ماجراهای شرلوک هلمز، یک استاد.

ـ کی؟ شرلوک؟

ـ آه! او نه: سرآرتو کانن دویل[۲] نویسنده. نکاتی باورنکردنی در داستان‌هایش وجود دارد. ولی آن همه استعداد ادبی و ریتم زیبایی که در انشاء به‌کار رفته آنها را جبران می‌کند. و این دکتر واتسون عجب خلاقیتی! آه! مستحق این کامیابی است!

ـ راستی، در مورد علت آمدنم، باید بگویم من نیز باید معمای نسبتاً مشکلی را حل کنم. یک قتل کوچولوی زیبا.

ـ معما؟ قتل؟

ـ بله و اشکال اینجاست که کاملاً پیچیده است.

---

۱. Le mystere dela chambre jeune : کتابی از گاستون لرو نویسندهٔ کتاب‌های پلیسی.

2. Arthur Conan Doyle

ـ امکان ندارد. همه چیز قابل توجیه است، همه چیز.

در حالیکه با انگشتانش روی دستهٔ صندلی ضرب گرفته بود، به‌جزئیات روایت گوش کرد. وقتی حرفم تمام شد، کوچکترین نظریه‌ای ابراز نکرد.

پس از چند دقیقه، با بی‌صبری پرسیدم:

ـ خوب، حرفی برای گفتن ندارید؟

ـ چه می‌خواستید بگویم؟

ـ راه‌حل را. همیشه از شما شنیده‌ام. کافیست با آرامش روی صندلی نشست و فکر کرد تا جوابی برای هرنوع مسئله پیدا شود، و این طرف و آن طرف رفتن در جستجوی مدرک کار بیهوده‌ای است.

ـ بله، این مطلب همیشه مورد تائید من بوده.

ـ پس، شما را به‌بلوف زدن متهم می‌کنم. مرا ناامید کردید، پوارو، یقین داشتم بلافاصله کلید معما را برایم پیدا می‌کنید.

ـ ولی عزیز من، تا اینجا فقط کلیات را برایم شرح داده‌اید. نکات دیگری نیز باید روشن شود. بدون شک خیلی زود هویت مقتول کشف خواهد شد. پلیس در این نوع کارها خبره است.

ـ پس، به‌عقیده شما در حال حاضر نمی‌توان اقدامی کرد.

ـ همیشه کاری برای انجام دادن وجود دارد.

ـ مثلاً؟

ـ مثلاً با همسایه‌ها صحبت کنید.

ـ قبلاً اینکار انجام شده. هنگام بازجوئی همراه هارد کاستل بودم. چیزی نمی‌دانند.

ـ آه! چا، چا، چا، این نظریهٔ شخصی شماست. ولی تضمین می‌کنم که غلط باشد. البته، اگر از اشخاص سؤال کنید آیا متوجه چیزی غیرعادی شده‌اند، پاسخشان منفی خواهد بود. و شما نیز روی حرفشان حساب می‌کنید. اما وقتی می گویم با اشخاص صحبت کنید، منظورم اینطوری نیست. گپ بزنید. آنها را به‌حرف بیاورید. همیشه از نکاتی آگاه خواهید

شد. هنگامی که از باغ، حیوانات خانگی، آرایشگر یا طرز آرایششان صحبت می‌کنند، فرقی نمی‌کند، نکاتی افشا می‌شود. می‌گویید از بازجویی اطلاعاتی بدست نیاورده‌اید. ولی من شک دارم. اگر تنها می‌توانستید همهٔ مکالمات را کلمه به‌کلمه برایم بازگو کنید.

گفتم:

ـ کار آسانی است. بعنوان معاون بازرس از همهٔ حرف‌ها یادداشت برداشته‌ام. بفرمائید.

ـ آه! چه جوان خوبی! درست همان کاری که لازم بود! عالیست. بی‌نهایت از شما متشکرم.

با ناراحتی از او پرسیدم راهنمایی دیگری برایم ندارد.

ـ البته، مثلا، این دختر. با او صحبت کنید. به‌دیدنش بروید. با هم دوست شده‌اید، نه؟ وقتی وحشت‌زده از آن خانه فرار کرد، مگر با او برخورد نکردی؟

ـ داستان‌های هیجان‌انگیز گری گرگسون روی شما اثر گذاشته است.

ـ شاید حق با شما باشد. نوع داستان‌هایی که می‌خوانیم، انسان را آلوده می‌کند.

ـ در مورد آن دختر... بیشتر میل داشتم... ترجیح می‌دادم...

ـ آه! پس موضوع این است. علیرغم همه چیز در ضمیر ناخودآگاهتان مشکوکید که او در این جریان دخالتی داشته است.

ـ خیر، حضورش در محل کاملاً اتفاقی بوده است.

ـ نه، نه، عزیز من. همیشه همه چیز گردن تصادف می‌افتد. و شما هم این را خوب می‌دانید. این او بود و نه کس دیگر که در مکالمهٔ تلفنی نام برده شد.

ـ ولی او علتش را نمی‌داند.

ـ آیا واقعاً اطمینان دارید؟ به‌احتمال قوی علتش را می‌داند و آن را ابراز نمی‌نماید.

با سماجت گفتم:

ـ گمان نمی‌کنم.

ـ حتی با فرض اینکه او از واقعیت مطلع نباشد. فقط با صحبت کردن با او شاید بتوانید به‌این موضوع پی ببرید.

ـ نمی‌دانم چگونه... یعنی من زیاد با او آشنا نیستم.

پوارو چشمانش را بست و با لحنی حکیمانه گفت:

ـ وقتی دو نفر از جنس مخالف احساس می‌کنند بسوی هم کشیده می‌شوند، از این قبیل اتفاقات زیاد می‌افتد. دختر زیبایی است، مگر نه؟

ـ خوب، بله.

پوارو با حرارت گفت:

ـ حالا که با هم دوست شده‌اید پس با او حرف بزنید. و به‌هر بهانه‌ای که شده به‌خانهٔ ۱۹ بازگردید و با آن زن نابینا صحبت کنید. دلیلی هم برای رفتن به‌آژانس پیدا کنید. مثلاً گزارشی را برای ماشین کردن ببرید. آنجا، به‌آسانی می‌توانید با یکی از کارمندان جوان آشنا شوید، بعد هم به‌دیدنم بیائید و همه چیز را برایم تعریف کنید.

ـ رحم کنید.

ـ نه، نه. این کار شما را مشغول خواهد کرد.

ـ متوجه نیستید که خودم کارهای شخصی نیز دارم.

ـ کمی استراحت برایتان مفید است. بعداً بهتر می‌توانید کار کنید.

با خنده برخاستم.

ـ متشکرم، اقای دکتر. راهنمایی دیگری ندارید؟ راجع به جریان عجیب ساعت‌ها چه فکر می‌کنید؟

پوارو به‌صندلیش تکیه داد و دوباره چشمانش را بست. سپس، در کمال تعجب شنیدم از آلیس در سرزمین عجایب نقل‌قولی کرد.

فصل پانزدهم

جمعیتی در دادگاه گرد آمده بود. ساکنین کراودین، هیجانزده از جنایتی که در محله‌شان رخ داده بود، برای پی بردن به‌نکات حساس، ازدحام نموده بودند. با این وصف بازپرسی به‌مختصرترین شکل ممکن جریان یافت. شیلا وب بناحق از این آزمایش چند دقیقه‌ای هراسان شده بود.

«تلفناً از دفتر آژانس خواسته شده بود به‌شمارهٔ ۱۹، ویلبراهام کرسنت برود. بنابر دستورات داده شده به سالن رفته بود و پس از رؤیت جنازه، فریاد کشیده و به‌دنبال کمک از خانه بیرون دویده بود».

بازپرسی از خانم مارتندال از این هم کمتر طول کشیده بود. به‌او تلفن شده و یک منشی، ترجیحاً خانم شیلا وب درخواست شده بود. ساعت مکالمه در دفتر یادداشتش یک وچهل و نه دقیقه بود. سؤال دیگری نیز از او نشد.

خانم پب مارش پس از او به‌جایگاه شهود خوانده شد. تلفن به‌آژانس کاوندیش را انکار کرد. پس از آن نوبت شهادت سریع و مؤثر بازرس هارد کاستل بود. به‌دنبال یک گزارش تلفنی به‌خانه مورد بحث رفته و مرد مقتول را پیدا کرده بود. سؤال شد آیا هویت مقتول شناخته شده است؟

ـ هنوز خیر. بهمین جهت تقاضای تعویق بازپرسی را دارم تا تحقیقات بیشتری انجام گیرد.

پس از او نوبت به‌پزشک قانونی رسید که پس از معرفی خود بطور خلاصه نتایج آزمایشات را بیان کرد.

ـ آیا می‌توانید ساعت وقوع قتل را تعیین کنید؟

ـ من ساعت سه و ربع در محل جنایت حضور یافتم. عقیده دارم قتل بین ساعت ۱/۳۰ و ۲/۳۰ اتفاق افتاده است.

ـ نمی‌توانید دقیق‌تر آن را مشخص کنید؟

ـ خیر، برایم مشکل است. اما حدس می‌زنم حدود ساعت ۲ یا کمی زودتر بوده است. ولی سن، میزان سلامتی و ... عوامل بسیار دیگری در این امر دخیل هستند.

ـ آیا جسد را کالبدشکافی کرده‌اید؟

ـ بله.

ـ آلت قتل؟

ـ با شیء باریک و بسیار تیزی مثل کارد صورت گرفته است. نوک آن وارد قلب شده و موجب مرگ شده است.

ـ آیا مرگ آنی بوده است؟

ـ چند ثانیه بیشتر طول نکشیده.

ـ آیا می‌توانسته فریاد زده یا ازخود دفاع کند؟

ـ با توجه به‌وضعیتی که داشته، غیرممکن بوده.

ـ آقای دکتر، ممکن است بیشتر توضیح دهید.

ـ بنابر آزمایشات انجام شده به‌این نتیجه رسیده‌ایم که مقتول تحت‌تأثیر مواد مخدر بوده و هنگامی که به‌قتل رسیده در حالت نیمه‌بیهوشی بسر می‌برده است.

ـ دکتر می‌توانید نام دارو را بگوئید؟

ـ بله، هیدرات کلرال.

ـ به‌نظر شما از چه طریق این دارو به‌او خورانیده شده است.

ـ بدون شک، در نوشیدنی بوده. تأثیر آن فوری است.

قاضی تحقیق گفت:

ـ فکر می‌کنم این همان چیزی باشد که به«میکی‌فین»[1] شهرت دارد.

---

1. Mickey Finn

ـ دقیقاً. او بدون آنکه مشکوک شود آن را نوشیده و چند ثانیه بعد بیهوش شده است.

ـ و به‌تشخیص شما در عالم بیهوشی به‌قتل رسیده است؟

ـ یقین دارم که چنین بوده است. از حالت آرام صورت و عدم وجود نشانه‌های درگیری نیز می‌توان بدین مطلب پی برد.

ـ به‌نظر شما پیش از آنکه به‌قتل برسد، چه مدتی درحالت بیهوشی به‌سر می‌برد؟

ـ گفتن این موضوع کمی مشکل است. می‌دانید همه چیز بستگی به‌متابولیسم بدن دارد. بهرجهت حداقل حدود نیم ساعت و شاید بیشتر بوده باشد.

ـ متشکرم، دکتر. می‌توانید بگوئید مقتول غذا خورده بوده یا خیر؟

ـ اگر منظور شما این است که ناهار خورده بوده یا خیر، مسلماً نخورده بوده. حداقل ۴ ساعت قبل از مرگ هیچ چیز نخورده.

ـ متشکرم، دکتر ریگز، دیگر سؤالی ندارم.

قاضی تحقیق پس از نگاهی به‌سالن دادگاه اظهار داشت:

ـ ادامهٔ بازرسی تا ۲۸ سپتامبر به‌تعویق می‌افتد.

به‌دنبال آن جمعیت شروع ترک سالن نمود. با اینحال ادنا برنت که با چند نفر از کارکنان آژانس در جلسه شرکت نموده بود در خارج شدن از سالن مردد بود.

آن روز صبح دفتر را تعطیل کرده بودند. مورین وست یکی از همکارانش از او پرسید:

ـ ادنا، ناهار را به‌رستوران پرندهٔ آبی برویم؟ وقت کافی داریم. در مورد تو که اینطور است.

ادنا با رنجش پاسخ داد:

ـ بیشتر از شماوقت ندارم. امروز حنایی مرا جزو گروه اول قرار داده است. خیلی بد شد. مرا بگو که فکر می‌کردم یک ساعتی را جیم می‌شوم و به‌خرید و تماشای مغازه‌ها می‌روم.

ـ اینکار فقط از حنایی برمی‌آید. از او بدجنس‌تر وجود ندارد. ساعت ۲ دفتر باز می‌شود و همه باید حاضر باشند. ببینم دنبال کسی می‌گردی؟

ـ بله، شیلا. رفتنش را ندیدم.

مورین گفت:

ـ او بلافاصله پس از ادای شهادت با مرد جوانی که او را نمی‌شناختم رفت. حالا می‌آیی برویم؟

ولی ادنا با همان حالت مردد پاسخ داد:

ـ شما بروید... تازه خریدهایم را هم انجام نداده‌ام.

مورین با یکی از همکارانش رفت. ادنا، عاقبت به‌طرف مأمور جوانی رفت و با شرمندگی پرسید:

ـ می‌توانم بروم تو؟ می‌خواهم با آن بازرسی که اسمش را فراموش کرده‌ام صحبت کنم.

ـ بازرس هارد کاسل؟

ـ بله.

مأمور نگاهی به‌سالن انداخت و دید که بازرس سرگرم صحبت با رئیس خود و قاضی تحقیق می‌باشد.

ـ الآن مشغول هستند. می‌توانید کمی دیرتر برگردید؟ یا اگر بخواهید پیغام بگذارید؟ کار مهمی دارید؟

ـ آه!نه. موضوع این است که نمی‌توانم بدانم چطور ممکن است حرف‌هایش راست باشد... و با چهره‌ای متفکر از آنجا دور شد.

درهای استریت به‌گردش پرداخت و کماکان مشغول فکر کردن بود. ولی متأسفانه هوش چیزی بود که ادنا کم داشت: هرچه بیشتر می‌اندیشید، افکارش پریشان‌تر می‌شد. با صدای بلند گفت:

ـ ولی غیر ممکن است... نمی‌تواند به‌این شکل اتفاق افتاده باشد.

ناگهان با حالتی مصمم وارد آلبانی رُد شد و به‌سوی ویلبراهام کرسنت به‌راه افتاد. از موقعی که خبر جنایت در روزنامه‌ها چاپ شده بود، همه روزه اشخاص زیادی در برابر شمارهٔ ۱۹ اجتماع می‌کردند.

جاذبه‌ای که در این موقعیت‌ها آجر و سیمان در افراد بوجود مـی‌آورند، اعجاب‌آور است. دو روز اول، وجود مأموری برای متفرق ساختن جمعیت ضروری بود. بعد کم‌کم از تعداد کنجکاوها کاسته شد ولی هنوز عده‌ای می‌آمدند.

چنین بود که ادنا مستغرق در افکار خویش به‌آنجا رسید و پس از کنار زدن گروه کوچکی خود را مقابل خانهٔ موردنظر یافت. پس اینجا بود که آن ماجرا به‌وقوع پیوست، در این خانهٔ زیبای کوچک. اینجا مردی با کارد آشپزخانه از همان‌ها که همه دارند، به‌قتل رسیده بود...

ادنا برنت، محو شد بود، نگاه می‌کرد و نگاه می‌کرد، به هیچ‌چیز فکر نمی‌کرد... داشت علت آمدنش را به‌آن مکان از یاد می‌برد... ناگهان از جا پرید. کسی در گوشش چیزی گفت. با شناختن صدا، متعجب به‌عقب نگاه کرد...

فصل شانزدهم

روایت کالین

شیلا وب را دیدم که از دادگاه بیرون رفت. شهادت او بنظرم کاملاً روشن و واضح بود. با صدایی عصبی بیان شده بود، اما مگر انتظاری جز این می‌رفت؟ (حاضر بودم قسم بخورم صدای بک را می‌شنوم که می‌گوید: عجب هنرپیشهٔ با استعدادی!)

به‌هنگام ادای شهادت تئاترال دکتر ریگز نیز حضور داشتم، دیک هارد کاستل مرا در جریان نگذاشته بود. به‌دنبال شیلا خارج شدم و هنگامی که به‌او رسیدم، گفتم:

ـ خوب، پس آنقدرها هم وحشتناک نبود؟

ـ خیر، به‌عکس بسیار معمولی بود. قاضی تحقیق بسیار مهربان بود. (مکثی کرد و پرسید:) و حالا چه اتفاقی خواهد افتاد؟

ـ به‌انتظار شهادت‌های بعدی بازپرسی به‌تعویق می‌افتد. حدوداً پانزده روز، شاید هم تا زمان کشف هویت مقتول.

ـ فکر می‌کنید موفق می‌شوند؟

ـ آه! البته، شکی وجود ندارد.

لرزان گفت:

ـ چقدر امروز هوا سرد است.

این حرف حقیقت نداشت، در واقع امروز تقریباً گرم هم بود.

ـ در مورد ناهار چه می‌گوئید؟ قبل از ساعت ۲ که به‌دفتر بازنمی‌گردید؟

ـ درست است.

ـ پس بیائید برویم. غذاهای چینی دوست دارید؟ بنظرم رسید در انتهای این خیابان یک رستوران چینی دیدم.

ـ واقعاً نمی‌توانم. باید به‌خرید بروم.

ـ خوب بعد از ناهار اینکار را انجام دهید.

ـ ممکن نیست. خیلی از مغازه‌ها بین ساعت یک تا دو تعطیل می‌کنند.

ـ خوب نیم‌ساعت دیگر بیائید. موافقید؟

قبول کرد.

به ساحل رفتم تا دمی را به تنهایی بگذرانم. می‌خواستم فکر کنم. این تصور رنج‌آور است که بدانید دیگری شما را از خودتان بهتر می‌شناسند. با این حال هارد کاستل، پوارو و بک پیر همگی بخوبی متوجه مطلبی شده بودند که حالا مجبور بودم به‌آن اعتراف کنم.

که نسبت به این دختر بی‌تفاوت نبودم، و تاکنون به‌هیچ دختر دیگری اینهمه دل نبسته بودم. علتش زیبایی او نبود. اما نه بیشتر، من آدمی نبودم که گول ظواهر را بخورم.

ولی از همان لحظهٔ اول، هنوز او را درست نشناخته بودم که فهمیدم، او متعلق به‌من است. کمی از ساعت ۲ گذشته بود که برای دیدن دیک به‌ادارهٔ پلیس رفتم. او را در حال ورق زدن کاغذهای بیشماری یافتم. با دیدن من، نظرم را در مورد دادگاه تحقیقاتی جویا شد.

در جواب گفتم:

ـ با مهارت بسیاری اداره شد.

ـ ما در اینکار استادیم؛ این یکی از تخصص‌های ملّی ماست. در مورد گزارش پزشکی چه فکر می‌کنی؟

ـ واقعاً مثل بمب منفجر شد. چرا مرا خبر نکرده بودی؟

ـ رفته بودی. با مشاور جنائیت صحبت کردی؟

ـ البته.

ـ خاطرهٔ گنگی از او دارم، سبیل بزرگی دارد، نه؟

ـ یک سبیل عظیم، باعث افتخارش است.

ـ باید پیر باشد؟

ـ بله، ولی خرف نیست.

ـ چرا به‌دیدنش رفتی؟ بخاطر ترحم مسیحی؟
ـ شما پلیس‌ها عادت به‌تفتیش عقاید دارید! بله، اعتراف می‌کنم که به‌این لحاظ بود. ولی کنجکاو هم بودم نظرش را در مورد این ماجرا بدانم.
ـ صورت‌جلسه‌ها را خواند؟
ـ بله.
دیک با کنجکاوی پرسید:
ـ و نظرش چه بود؟
ـ گفت به‌سادگی سلام است.
هارد کاستل به‌شنیدن این حرف از جا پرید:
ـ ساده، چرا چنین نظریه‌ای دارد؟
ـ تا آنجا که من فهمیدم به‌دلیل اینهمه صحنه‌سازی.
ـ نمی‌فهمم. احتمالاً آدم مکاری است، ولی من چیزی سر درنمی‌آورم. راستی آلت قتاله را پیدا کردیم. دیروز.
ـ جداً؟ کجا؟
ـ در حفرهٔ گربه‌ها. لابد قاتل آن را آنجا انداخته.
ـ حتماً اثر انگشتی هم وجود ندارد؟
ـ با دقت تمیز شده بود. ضمناً کاملاً معمولی است، کمی کهنه، به‌تازگی تیز شده، مال هرکسی می‌تواند باشد.
ـ انگار از یک سناریو صحبت می‌کنی! بنظر می‌رسد او را بیهوش کرده و بعد به‌شمارهٔ ۱۹ برده‌اند. با ماشین؟ یا چگونه؟
ـ مثلاً از یکی از خانه‌هایی که حیاط مشترک دارند.
ـ ریسکش زیاد بوده، اینطور نیست؟
هارد کاستل اذعان کرد:
ـ جسارت می‌خواسته، بعلاوه باید کاملاً به‌عادات همسایه‌ها آشنا بوده باشد. به‌نظر منطقی‌تر می‌آید که با ماشین آن را آورده باشند.
ـ این هم خطرناک است. یک ماشین ازنظر پنهان نمی‌ماند.
ـ کسی چیزی ندیده، ولی قبول دارم که قاتل نمی‌توانسته این مطلب را

پیش‌بینی کند. عابرین ممکن بود ماشینی را که آن روز مقابل خانه ایستاده، بخاطر بسپارند.

- این مطلب به‌نظرم بعید می‌آید. مگر آنکه مدل ماشین جلب توجه می‌کرده. ولی احتمال آن زیاد نیست.

- از طرفی، موقع ناهار بوده. راستی کالین متوجه شدی که این کشف جدید، باز هم خانم پب مارش را در عداد مظنونین به‌شمار می‌آورد. مشکل بتوان تصور کرد، شخص نابینایی، مرد سالمی را با چاقو به‌قتل برساند. ولی در صورتی که بیهوش بوده...

- به‌معنای‌دیگر، به‌قول خانم همینگز اگر آمده بود اینجا تا خود را به کشتن دهد؟ وعدهٔ ملاقاتی گذاشته می‌شود که او بدون هیچ‌گونه سوءظنی سر قرار حضور می‌یابد. گیلاسی به او تعارف می‌کنند. دارو اثر می‌کند. و خانم پب مارش ضربه را وارد می‌آورد! بعد لیوان را می‌شوید، با دقت جسد را مرتب کرده، پس از انداختن چاقو در حیاط همسایه، مثل معمول از خانه خارج می‌شود.

- و سر راه به‌آژانس کاوندیش تلفن می‌زند.

- چرا اینکار را کرده؟ چرا خصوصاً شیلا وب را احضار کرده؟

هارد کاستل به‌من خیره شد و پرسید:

- معما همین جاست. آیا او، این دخترک علتش را می‌داند؟

- ادعا می‌کند که نه.

هارد کاستل بی‌تفاوت تکرار کرد:

- ادعا می‌کند و تو، نظرت چیست؟

لحظه‌ای ساکت ماندم. نظرم؟ راه گریز در برابرم بسته شده بود. حقیقت همیشه آشکار می‌شود. و اگر شیلا همانی بود که من فکر می‌کردم، چیزی او را تهدید نمی‌کرد.

با حرکتی سریع کارت را از جیبم بیرون آوردم و آن را روی میز انداختم.

- این کارت با پست برای شیلا فرستاده شده است.

هارد کاستل آن را بررسی کرد. کارتی بود با تصویر دانگاه لندن، به‌نشانی، خانم ر.س.وب شمارهٔ ۱۲، پالمرستون رود، کراودین. در قسمت چپ آن تنها دو کلمه نوشته شده بود: «بخاطر بیاور» و زیر آن: ۴.۱۳.

ـ ۴.۱۳. همان زمانی که ساعت‌ها نشان می‌دادند.

بعد سری تکان داد و گفت:

ـ این عکس اولدبیلی، این کلمات... اینها باید با چیزی ارتباط داشته باشند.

ـ او اصلاً نمی‌فهمد، من هم حرفش را باور می‌کنم.

ـ این کارت را نگه می‌دارم، شاید به‌دردمان بخورد.

ـ امیدوارم.

در این هنگام تلفن زنگ زد، هارد کاستل گوشی را برداشت.

ـ بله؟ چی؟ کی او را پیدا کرده؟ اسمش را گفته؟ برویم آنجا.

سپس گوشی را گذاشت، با چهرهٔ پریشان و نگاهی اندکی کینه‌توز به‌من کرد و گفت:

ـ جسد دختر جوانی در یکی از کابین‌های تلفن عمومی ویلبراهام کرسنت کشف شده است.

مبهوت پرسیدم:

ـ مرده! چطور؟

ـ خفه شده، با شال گردن خودش.

ناگهان احساس کردم یخ زده‌ام. هارد کاستل با نگاه متنقدانهٔ نامطبوعی به من خیره شده بود.

ـ نگران نباش، کالین: دوست کوچولویت نیست، ولی یکی از همکارانش، ادنا برنت است.

ـ چه کسی او را پیدا کرده؟ پلیس؟

ـ خیر، خانم واترهاوس، ساکن خانهٔ شمارهٔ ۱۸. تلفنشان کار نمی‌کرده و اینطور که می‌گوید به‌تلفن عمومی رفته و جسد را مچاله درون کابین پیدا کرده است.

مأموری در را باز کرد: دکتر ریگز تماس گرفت و گفت فوراً راه می‌افتد

و در ویلبراهام کرسنت به‌ما ملحق خواهد شد.

فصل هفدهم

نیم ساعت بعد پلیس جوانی با حالتی بسیار عصبی به‌دفتر هارد کاستل مراجعه نمود.

ـ مرا ببخشید، آقای بازرس، اما فکر کردم شاید بهتر باشد شما را در جریان مطلبی بگذارم؟

ـ بله؟ چه شده؟

ـ آقای بازرس، بعد از بازپرسی، مقابل در دادگاه در حال خدمت بودم. دختر جوانی، منظورم مقتول است، به‌من مراجعه کرد. می‌خواست شما را ببیند.

توجه هارد کاستل جلب شد.

ـ مرا ببینید؟ در چه مورد، به‌شما گفت؟

ـ خیر، آقای بازرس، متأسفم. شاید باید بیشتر دقت می‌کردم. به‌او گفتم اگر میل دارد پیغامی بگذارد... یا می‌تواند دیرتر به‌اداره بیاید. چون شما مشغول صحبت با آقای رئیس و آقای قاضی بودید، فکر کردم بهتر است...

هارد کاستل زیرلب ناسزایی داد:

ـ نمی‌توانستید او را نگه دارید!

پلیس جوان سرخ شده و در صدد عذرخواهی برآمد:

ـ ببخشید آقای بازرس. اگر می‌دانستم، غفلت نمی‌کردم. اما بنظر نمی‌رسید کار مهمی داشته باشد. خودش به‌من اطمینان داد: می‌گفت: تنها مطلب کوچکی فکرش را مشغول کرده است.

هارد کاستل دقایقی فکر کرد. آن روز که به‌خانهٔ خانم لاوتون رفته

بود. به‌همین دختر برخورده بود همان که اصرار ورزیده بـود شـیلا را ببیند.

ـ پیرس، توجه کنید، هرچه می‌دانید برایم بازگو کنید. جزء به جزء (و بـا بزرگواری اضافه کرد:) ممکن نبود حدس بزنید این موضوع چقدر اهمیت داشته.

پیرس در حالیکه حق‌شناسی در چشمانش موج می‌زد، گفت:

وقتی جمعیت از سالن خارج می‌شد، او نگاهی به‌اطراف انداخت، گویا به‌دنبال کسی بود. سپس به‌سوی من آمد و گفت: می‌خواهد با بازرسی که در جایگاه شهود بوده صحبت کند. شما، و شما هم که مشغول صحبت بودید. به‌او گفتم گرفتارید و پیغامش را بـه مـن بـدهد یـا ایـنکه دیـرتر بازگردد. به‌نظرم شنیدم زمزمه کرد، اشکالی نـدارد. از او پـرسیدم آیـا مطلب مهمی است...

هارد کاستل که به‌سوی او خم شده بود، پرسید:

ـ خوب، او چه گفت؟

ـ پاسخ داد، نه زیاد. فقط امکان نداشته جریان به‌شکلی که او تعریف کرد اتفاق افتاده باشد.

هارد کاستل تکرار کرد:

ـ امکان نداشته جریان آنطور که او تعریف کرد اتفاق افتاده باشد؟

ـ دقیقاً همین را گفت، آقای بازرس. قیافهٔ متفکری داشت. با این‌حال وقتی دوباره از او سؤال کردم، تأیید کرد که مطلب خیلی مهمی نبوده است.

دختر جوان گفته بود: «زیاد مهم نیست» و اندکی بـعد جـنازه‌اش در کابین تلفن پیدا شده بود.

ـ کسی می‌توانست مکالمهٔ شما را بشنود؟

ـ آه! بله، مردم در حال خروج بودند. تعداد شرکت‌کنندگان درجلسه زیاد بود. این قتل سروصدای زیادی به‌راه انداخته است. روزنامه‌ها هم مطالب زیادی چاپ کرده‌اند.

ـ و شخص بخصوصی را در آن حوالی بخاطر نمی‌آورید؟ مثلاً یکـی از

شهود؟

- خیر، آقای بازرس، بسیار متأسفم.

- بسیار خوب، بپرس. اگر تصادفاً مطلب دیگری به‌یادتان آمد، فوراً به‌من بگوئید.

وقتی تنها شد، سعی کرد علیه خشم فراگیرش مبارزه کند، خشمی که لبهٔ تیز آن متوجه خودش بود. این دختر با حالت هراسان متوجهٔ نکته‌ای شده بود. مطلبی که دیده یا شنیده. این نکته ذهنش را بخود مشغول کرده و جلسهٔ بازپرسی نگرانیش را تشدید کرده بود. آیا در رابطه با شهادت‌ها بود؟ احتمالاً به‌شیلا ارتباط داشته و همین توضیح علت رفتنش به‌خانهٔ خانم لاوتون بود. آیا به‌مطلب نگران‌کننده‌ای در مورد شیلا پی برده بود؟ شاید می‌خواسته در یک ملاقات خصوصی از شیلا توضیح بخواهد.

بازرس تلفن را برداشت و شمارهٔ کالین را گرفت:

- منم، هارد کاستل، چه ساعتی با شیلا وب ناهار خوردی؟

کالین مکثی کرد و گفت:

- کی به‌تو گفته ما با هم غذا خورده‌ایم؟

- حدس زدم، اینطور نبوده؟

- مخالفتی داری؟

- نه. فقط ساعتش را می‌خواهم بدانم. درست پس از جلسه بود؟

- خیر. او خرید داشت. ساعت یک در رستوران چینی با هم قرار داشتیم.

- خوب است.

هارد کاستل نگاهی به‌یادداشت‌هایش انداخت. ادنا برنت بین ساعت ۱۲/۵ و ۱ به‌قتل رسیده بود. کالین با لحن نیشداری پرسید:

- صورت غذاها هم برایت جالب است؟

- خودت را خسته نکن. فقط ساعت دقیق را می‌خواستم، برای گزارشم، فقط همین.

- باشد. اگر جریان از این قرار است...

و ادامه نداد. بازرس آشتی‌جویانه پیشنهاد کرد:

ـ اگر برنامهٔ بهتری نداری، امشب به...

کالین حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ اینجا نیستم. داشتم چمدانم را می‌بستم. وقتی برگشتم پیغامی به‌دستم رسید. باید به‌خارج از کشور بروم.

ـ و کی باز می‌گردی؟

ـ تا یک هفتهٔ دیگر، شاید هم دیرتر... یا هرگز.

ـ برایت خیلی ناگوار است، یا اشتباه می‌کنم؟

کالین فیلسوفانه گفت:

ـ مگر می‌توان دانست.

و گوشی را گذاشت.

فصل هیجدهم

هارد کاستل درست زمانی رسید که خانم پب مارش در حال خروج بود. از او پرسید:

ـ ماجرا را شنیده‌اید؟

ـ کدام ماجرا؟

ـ فکر می‌کردم به‌شما خبر داده باشند. دختر جوانی را در کابین تلفن عمومی به‌قتل رسانیده‌اند.

ـ قتل؟ چه موقع؟

ـ حدود دو ساعت و نیم پیش.

خانم پب مارش انگار ناگهان بی‌رحمانه متوجه نقصش شده باشد، به‌تلخی گفت:

ـ هیچ کس به من چیزی نگفت. هیچ کس. دختر جوانی به‌قتل رسیده. او که بود؟

ـ ادنا برنت، یکی از کارمندان آژانس کاوندیش.

ـ باز هم از آن مؤسسه. آیا او را هم مثل شیلاوب احضار کرده بودند؟

ـ تا آنجا که من اطلاع دارم، خیر، آیا برحسب اتفاق به‌ملاقات شما نیامده بود؟

ملاقات من؟ البته که نه.

ـ آن ساعت در خانه بودید؟

ـ امکان دارد. گفتید چه ساعتی؟

ـ حدود دوازده و نیم.

ـ بله.

ـ پس از تدریس، کجا رفتید؟

ـ یک راست به خانه آمدم. چه چیز باعث شد تصور کنید این دختر می‌خواسته مرا ببیند؟

ـ او امروز صبح در دادگاه بود. شما را آنجا دیده. آمدنش به‌ویلبراهام کرسنت حتماً دلیلی داشته است.

ـ اما چرا بیاید اینجا، فقط بخاطر اینکه مرا در دادگاه دیده!

هارد کاستل با مهربانی لبخندی زد ولی با درک اینکه او لبخندش را نمی‌بیند. سعی کرد این احساس را با طرز بیانش به‌او بفهماند:

ـ خوب! این جوانان غیرقابل درکند. شاید امضایتان را می‌خواسته.

خانم پب مارش با تحقیر گفت:

ـ امضاء! بله، باید حق با شما باشد. گاهی پیش می‌آید. ولی، آقای بازرس، امروز کسی از من امضاء نخواست. از موقعی که به‌خانه آمدم، کسی به‌سراغم نیامد.

ـ متشکرم، خانم پب مارش. متوجه هستید که شغل ما ایجاب می‌کند تمام احتمالات و فرضیات را مورد بررسی قرار دهیم.

خانم پب مارش پرسید:

ـ او چند سال داشت؟

ـ تصور می‌کنم، نوزده سال.

ـ نوزده سال؟ به‌این جوانی! خدای من، طفلک بینوا! چطور می‌توان کسی را در این سن به‌قتل رساند.

ـ گاهی اینطور مسائل اتفاق می‌افتند. و در حالیکه همچون همیشه به‌شدت تحت تأثیر شخصیت خانم پب مارش قرار گرفته بود، او را ترک گفت.

خانم واترهاوس نیز در خانه بود. طبق عادت، با میل شدید غافلگیر نمودن شخصی در حین خطا، در را یک مرتبه باز کرد.

ـ آه! شما هستید. قبلاً هرچه می‌دانستم به‌مأمورانتان گفتم.

هارد کاستل گفت:

ـ بدون‌شک همینطور بوده، ولی، می‌دانید همیشه سؤالاتی باقی می‌مانند و

ما نیاز به‌جزئیات بیشتری داریم.

ـ خوب، پس اینطور آنجا نایستید. بیایید تو، عجله کنید. بنشیند. همانطور که قبلاً هم گفتم، برای تلفن زدن بیرون رفتم و وقتی در کابین را باز کردم، دخترک را دیدم. در عمرم، اینقدر نترسیده بودم. فوراً به‌دنبال مأمور پلیس رفتم. همین.

ـ این دختر را قبلاً ندیده بودید؟ او یکی از تندنویس‌های آژانس کاوندیش بود.

ـ هرگز با منشی‌ها و تندنویس‌ها سروکار نداشته‌ام. مگر منظورتان این باشد که برای برادرم کار کرده بوده؟

ـ خیر. چنین منظوری نداشتم. فقط تصور کردم شاید پیش از مرگ به‌دیدار شما آمده است.

ـ دیدن من؟ البته که نه، عجب تصوری! و به‌چه منظور؟

ـ این را نمی‌دانیم. در مورد تلفن، آیا مشکلی پیش آمده بود؟ ادارهٔ مخابرات خلاف آن را می‌گوید.

ـ مخابرات، مزخرف می‌گوید. وقتی می‌خواستم تماس بگیرم، صداهای عجیب و غریبی می‌آمد. خلاصه به‌تلفن عمومی رفتم.

ـ مزاحمت مرا ببخشید، خانم واترهاوس. اما همه شواهد حاکی از آن است که این دختر جوان برای دیدار کسی به‌این محل آمده بوده، درست در همین دور و بر.

ـ پس باید تک تک اهالی را مورد بازجویی قرار دهید.

بازرس پس از نگاهی به‌ساعت، دریافت برای صحبت با کارکنان آژانس کاوندیش هنوز وقت دارد.

بهنگام ورود او، یکی از کارمندان برخاسته و گفت:

ـ آقای بازرس هارد کاستل؟ خانم مارتندال منتظر شما هستند.

و او را به‌دفتر مدیر هدایت کرد. خانم مارتندال بلافاصله خطاب به‌او گفت:

ـ این یک رسوایی است آقای بازرس، شرم‌آور است. باید این مسئله را

روشن سازید. فوراً، بدون اتلاف وقت. اگر کار پلیس حفاظت از جان ما نیست پس به‌چه کار می‌آید؟ پس، وظیفه‌تان را انجام دهید. می‌خواهم از من و دخترانم حمایت شود.

ـ البته، خانم مارتندال.

ـ دو قربانی از بین دخترهای من. می‌شنوید، دو؟ شکی وجود ندارد که با یک دیوانه سروکار داریم، به‌آنها چه می‌گوئید؟ آدمی برعلیه منشی‌ها. مؤسسه ما طبق نقشه مورد هدف قرار گرفته است. اول، شیلا وب که در پی حیله‌ای بی‌رحمانه با یک جنازه روبرو می‌گردد، حادثه‌ای که قادر است دختر جوان حساسی را دچار عدم تعادل روحی سازد. و حالا، این دختر خوب، بی‌آزار را به‌قتل می‌رسانند، آن هم در کابین تلفن عمومی! آقای بازرس به‌شما اخطار می‌کنم اقدامات لازم را به‌عمل آورید.

ـ مطمئن باشید، خانم مارتندال، این منتهای آرزوی من است. حضور من در اینجا به‌این دلیل بود که امیدوار بودم به‌من کمک کنید.

ـ به‌شما کمک کنم، من؟ ولی آقای محترم، اگر من کوچکترین مطلبی می‌دانستم تاکنون به‌نزد شما دویده بودم!

ـ به‌ما مهلت بدهید، خانم مارتندال.

ـ مهلت! مهلت! چون این طفل بدبخت به‌قتل رسیده، به‌خود بگوئید دیگر عجله‌ای در کار نیست، نمی‌فهمید که شاید یک نفر دیگر در معرض خطر قرار بگیرد!

ـ خیر، خانم مارتندال، هنوز نشانه‌ای حاکی از این مطلب به‌دست نیامده است! اما، آیا این اواخر بنظر نمی‌رسید ادنا دچار مشکلی شده باشد؟ برای مشورت به‌شما مراجعه نکرده بود؟

ـ آه! نه، در هیچ صورتی از من چنین درخواستی نمی‌کرد؟ آخر چه ناراحتی می‌توانست داشته باشد؟

این درست همان مسئلهٔ بازرس بود. و پی برد که انتظار راه‌حلی را از خانم مارتندال داشتن کاملاً بیهوده است.

ـ می‌توانم با کارمندانتان صحبت کنم؟ اگر ادنا به‌شما مراجعه نکرده،

شاید مشکلش را با دوستانش درمیان گذاشته باشد؟

ـ امکان دارد. این دخترها تمام اوقاتشان را به‌وراجی می‌گذرانند. به‌محض شنیدن صدای پای من در راهرو، ماشین‌هایشان به‌کار می‌افتند. و تا حالا چه کرده‌اند؟ ور... ور... ور، فقط وراجی. الآن فقط سه نفر از آنها در دفتر حضور دارند. بقیه کار خارج از اداره داشته‌اند. اما اگر میل داشته باشید می‌توانم، اسامی و آدرس‌هایشان را در اختیارتان قرار دهم.

ـ از لطفتان متشکرم.

ـ شاید بهتر باشد بدون وجود من با آنها صحبت کنید، حضور من ممکن است آنها را معذب کند.

از جا برخاست و در دفتر را گشود:

ـ دخترها، آقای بازرس مایلند با شما صحبت کنند. می‌توانید کارتان را متوقف کنید. هرچیزی که فکر می‌کنید می‌تواند باعث پیدا شدن قاتل ادنا شود، به ایشان بگوئید.

سه چهرهٔ جوان و متعجب، متوجه بازرس شدند. او آنها را بطور سطحی ازنظر گذرانید، درست به‌اندازه‌ای که بداند با چه افرادی سروکار دارد.

این دختر چاق موبور و عینکی، شجاع ولی خنگ، آن یکی با موهای قهوه‌ای و چشمان کاوشگر، ولی احتمالاً حافظهٔ خوبی ندارد. سومی هم، از آن گیج‌های خوش‌اخلاق، قاعدتاً همیشه با آخرین مطلب بیان شده موافق است.

با لحنی آرام و ملاطفت‌آمیز برایشان توضیح داد:

ـ فکر می‌کنم همگی بدانید برای دوست بیچاره‌تان چه اتفاقی افتاده است؟

هرسه نفر سر خود را به‌علامت تصدیق تکان دادند.

ـ خوب، چطور فهمیدید؟

نگاهها با هم مشورت کردند و عاقبت جنت، دختر موبور تصمیم گرفت پاسخ بازرس را بدهد.

ـ ادنا برخلاف همیشه ساعت دو سر کار حاضر نشد.

مورین، دختر مو قهوه‌ای گفت:

ـ حنایی هم اخلاق غیر قابل تحملی داشت، منظورم خانم مارتندال است.

دختر سوم زیر لب گفت:

ـ حنایی لقبش است.

مورین ادامه داد:

ـ بعضی اوقات حقیقتاً چون دیو است. پس از آنکه از ما سؤال کرد آیا ادنا به‌ما چیزی گفته یا نه، غر زد که حداقل می‌توانسته غیبتش را اطلاع بدهد.

جنت گفت:

ـ من، گفتم او در دادگاه با ما بود ولی بعد ناگهان غیبش زد.

مورین اظهار داشت:

ـ به‌او پیشنهاد کردم با ما ناهار بخورد، به‌نظر ناراحت می‌رسید، گفت وقت ندارد و سر راه ساندویچ می‌گیرد.

ـ پس خیال داشت سرکار حاضر شود؟

ـ بدون شک! ماها حق انتخاب نداریم.

ـ بنظر شما این‌روزها تغییر نکرده بود؟ مثلاً ناراحتی نداشت؟ به‌شما چیزی نگفت؟ خواهش می‌کنم، اگر هرچیزی می‌دانید، به‌من بگوئید.

مورین پاسخ داد:

او در مورد همه چیز ناراحت می‌شد. فکرش مشغول بود، مرتکب اشتباه می‌شد.

دخترک گیج گفت:

ـ همیشه برایش ماجراهایی اتفاق می‌افتاد. یادتان میاید، آن روز جنایت پاشنهٔ کفش را شکست.

هارد کاستل با به‌یاد آوردن چهره غمگین ادنا در حال نگاه کردن به‌کفشی که در دست داشت، گفت:

ـ بله، به‌یاد دارم.

جنت، با جدیت گفت:

ـ امروز، ساعت دو، وقتی دیدم ادنا پیدایش نشد، فوراً حس کردم اتفاقی

برایش افتاده.

هارد کاستل که از اینگونه اشخاص خودنما خوشش نمی‌آمد، نگاه نامطبوعی به‌او انداخت. مطمئن بود دروغ می‌گوید.

ـ چه موقع خبر را شنیدید؟

آنها به‌هم نگاه کردند و دختر سوم، با چهره‌ای سرخ، با حالتی تقصیر کار در دفتر مدیر را نگاه کرد و اعتراف نمود:

ـ راستش، من دو دقیقه جیم شدم و به‌قنادی رفتم تا شیرینی بخرم. پس از اتمام کار ما همهٔ شیرینی‌ها به‌فروش رفته‌اند. وقتی وارد مغازه شدم. فروشنده از من پرسید:

ـ او در دفتر شما کار می‌کرد، مگر نه؟ پرسیدم: چه کسی؟ «همان دختری که در تلفن عمومی به‌قتل رسیده است». من دویدم و به‌دیگران جریان را گفتم. عاقبت تصمیم گرفتیم خانم مارتندال را خبر کنیم که خودش از دفتر بیرون آمد و پرسید: «دخترها، چه خبر شده؟ صدای ماشین‌هایتان را نمی‌شنوم». جنت ادامه داد: به‌او گفتم، تقصیر ما نیست، خانم. اتفاق وحشتناکی برای ادنا افتاده است.

ـ و او چه گفت؟

ـ اول باور نمی‌کرد همه‌اش تکرار می‌کرد: «نامربوط است، اینها شایعه است. مگر اینکه نتیجه بگیریم که این ادنا بود که ...» سپس به‌دفترش رفت و به‌پلیس تلفن زد، آنها هم خبر را تائید کردند. جنت متفکر گفت:

ـ ولی من که اصلاً سردر نمی‌آورم. برای چه ادنا را کشته‌اند!

مورین پاسخ داد:

ـ شاید کار دوستش بوده باشد.

همگی به‌هارد کاستل خیره شدند، امید داشتند که او جواب معما را بداند.

با خود گفت: از اینها چیزی دستگیرش نخواهد شد. مگر اینکه یکی دیگر از دخترها مطالب بیشتری بداند!

ـ شیلا و ادنا دوستان خوبی بودند؟

ـ خیر، زیاد نه.

ـ راستی، خانم وب کجا هستند؟

ـ در هتل کورلیو، با پروفسور پوردی مشغول کار است.

فصل نوزدهم

در حین مکالمه، پروفسور پوردی از اینکه وسط کار مزاحمش شده بودند، خشمگین به‌نظر می‌رسید.

ـ کی؟ چه؟ می‌گوئید طبقه پائین است. نمی‌تواند فردا صبح بیاید؟ آه! بسیار خوب، بفرستیدش بالا.

با عصبانیت گفت:

ـ مرتب مزاحم می‌شوند. چطور می‌توان در این شرایط بطور جدی بکار پرداخت. کجا بودیم خانم وب؟

پیش از آنکه شیلا پاسخ بدهد، در را زدند. پروفسور به‌زحمت از پیچ و خم‌های تاریخ سه هزار سال قبل جدا گشت و برای باز کردن در رفت.

ـ بله، بفرمائید، چه شده است؟

ـ آقا از اینکه مجبورم مزاحمتان بشوم، واقعاً متأسفم. عصر بخیر، خانم وب.

شیلا در حالیکه برقی از هراس درچشمانش بود، به‌او نگریست، شاید هم هارد کاستل اینطور تصور می‌کرد. پروفسور به‌تندی سؤال کرد:

ـ خوب، جریان چیست؟

ـ من بازرس هارد کاستل هستم، خانم وب می‌تواند این موضوع را تائید کند.

ـ بسیار خوب، بسیار خوب.

ـ مایل هستم گفتگویی با این خانم داشته باشم.

ـ موضوع مهمی است؟ از این بدتر نمی‌شد. در نقطهٔ واقعاً حساسی بودیم. من تا یک ربع یا نیم ساعت دیگر کارم با خانم وب تمام می‌شد. آه! خدای

من، به‌این زودی ساعت شش شد!

هارد کاستل قاطعانه پاسخ داد:

ـ بی‌نهایت متأسفم.

ـ آه! باشد، بسیار خوب، موضوع چیست؟ حتماً تصادف اتومبیل؟

ـ موضوع جدی‌تر از این حرف‌هااست.

ـ بله. هرچند شما ماشین ندارید، فرزندم. حالا یادم افتاد شما با اتوبوس به‌اینجا می‌آئید. پس، بازرس بفرمائید چه اتفاقی افتاده است.

بازرس رو به‌شیلا نموده، اظهار داشت:

ـ در مورد ادنا برنت، تصور می‌کنم اطلاع داشته باشید؟

شیلا با چشمان زیبایش به‌او خیره شده بود، در این حالت او را به یاد کسی می‌انداخت.

ـ بله! او را خوب می‌شناسم. چطور مگر؟

ـ می‌بینم، هنوز چیزی نشنیده‌اید. کجا ناهار خوردید، خانم وب؟

چهره‌اش سرخ شده، پاسخ داد:

ـ واقعاً که کنجکاو هستید. با دوستی در رستوران چینی.

ـ پس از آن به‌دفتر باز نگشتید؟

ـ به‌آژانس؟ چرا. سری زدم و به‌من اطلاع دادند، پروفسور پوردی ساعت ۲ و نیم منتظرم می‌باشند.

پروفسور حرف‌های او را تصدیق نمود.

ـ صحیح است، و از آن موقع به‌بعد مشغول کار بوده‌ایم.

ـ بدین‌ترتیب از ماجرای ادنا برنت بی‌خبر هستید؟

شیلا، عصبی گفت:

ـ اتفاقی افتاده؟ چه می‌خواهید بگوئید؟ آیا با ماشین تصادف کرده‌است؟

ـ بله، در واقع دچار حادثه شده. حدود ساعت دوازده و نیم در کابین تلفن عمومی، خفه‌اش کرده‌اند.

پروفسور که بالاخره توجه‌اش جلب شده بود، پرسید:

ـ در تلفن عمومی؟

شیلا با دهان باز و چشمان فراخ به‌هارد کاستل مات شده بود.

بازرس اندیشید: «یا تازه فهمیدی یا اینکه واقعاً هنرپیشهٔ با استعدادی هستی».

پروفسور مرتب تکرار می‌کرد:

ـ خدای من، خدای من. در تلفن عمومی خفه‌اش کرده‌اند. به‌نظرم غیرممکن می‌آید، واقعاً باورکردنی نیست. چه جایی برای ارتکاب قتل، یقیناً در موارد مشابه چنین چیزی به‌ذهنم خطور نمی‌کرد. دختر بیچاره، چه سرنوشت وحشتناکی!

ـ ادنا، به‌قتل رسیده، آخر برای چه؟

ـ خانم وب، می‌دانستید پریروز ادنا مُصر بود شما را ملاقات کند؟ به‌نزد خاله‌تان رفته بود و مدتی منتظرتان شده بود؟

پروفسور با اندوه گفت:

ـ این هم تقصیر من است. به‌خاطر دارم. پریروز تا دیروقت خانم وب را نگه داشتم. از این بابت متأسفم. فرزندم همیشه ساعت را به‌من گوشزد کنید.

شیلا اظهار کرد:

ـ خاله‌ام به‌من گفته بود. ولی اهمیتی برای این مطلب قائل نشدم. آیا لازم بود؟ ادنا دچار مشکلی شده بود؟

ـ کوچکترین اطلاعی ندارم، مگر آنکه شما بتوانید این موضوع را برایمان روشن کنید.

ـ من؟ چطور می‌توانم؟

ـ نمی‌توانید حدس بزنید، ادنا می‌خواسته چه چیزی را با شما در میان بگذارد؟

ـ بهیچوجه.

ـ در دفتر، هیچگونه اشاره‌ای به‌مشکلاتش نکرده بود؟

ـ خیر، ابداً. وانگهی امکانش وجود نداشت... دیروز من در آژانس نبودم. تمام روز را نزدیکی از مشتری‌ها به‌کار پرداختم. هم چنین اصلاً نمی‌دانم

در چه مورد خواسته با من صحبت کند. هنوز هم از خود می‌پرسم چه علتی داشته که به‌خانهٔ ما آمده بود.

- بنظر می‌رسد، ترجیح می‌داده در دفتر، در حضور دیگران این کار را نکند. چیزی که می‌خواسته میان شما دونفر باقی بماند؟ اینطور فکر نمی‌کنید؟

- احتمال کمی دارد. فکر نمی‌کنم چنین بوده باشد.

- پس، نمی‌توانید کمکی به‌ما بنمایید، خانم وب؟

- خیر، متأسفم. برای ادنای بیچاره واقعاً ناراحتم. ولی صادقانه بگویم مطلبی که بتواند برایتان جالب باشد نمی‌دانم.

پروفسور گفت:

- شما می‌لرزید، فرزندم. الآن چیزی برای نوشیدن می‌آورم.

فصل بیستم

روایت کالین

به‌محض رسیدن به‌لندن، به‌دیدار [illegible] شتافتم.

ـ عاقبت، این داستان هلال ماه، چندان هم بی‌اساس نبود.

ـ پس طرحم غافلگیرانه بود، اینطور نیست؟

ـ نه چندان، هرچند که معترفم. آقای مهندس شمارهٔ ۶۲ زیاد هم بیگناه بنظر نمی‌رسد. پنج هفته پیش بطور غیرمترقبه به‌مسافرت رفت. به‌مقصد رومانی. شما نیز می‌توانید راه بیفتید. ترتیب جوازهای لازم را داده و پاسپورت نوی زیبایی برایتان گرفته‌ام. هنگام تحویل مدارک نام مأمور رابطرا به‌شما می‌گویند. بروید و در مورد این آقای رمزی تحقیقات کاملی انجام دهید.

در حالیکه از پس ابری از دود سیگار مرا زیرنظر گرفته بود. اضافه کرد:

ـ چندان خوشحال بنظر نمی‌رسید؟

پروازم ساعت ۱۰ شب بود. ابتدا به‌دیدن هرکول پوارو رفتم. مشغول نوشیدن شربت کاسیس بود، به‌من هم تعارف کرد ولی طبیعتاً دعوتش را رد کرد. هیچ چیز در عاداتمان تغییر ننموده بود.

ـ کسل هستید.

ـ خیر، عازم سفر هستم. کارهای ادبیتان به‌کجا رسیده است؟

ـ یادداشت‌هایی را که برایم گذاشته بودید با دقت بررسی کردم.

ـ حقیقتاً که چیز زیادی نبود. مشتی چرت و پرت همسایه‌ها، اصلاً به‌درد نمی‌خورد.

ـ کاملاً اشتباه می‌کنید! بهرحال دو نفر از اشخاصی که مورد بازجویی

قرار گرفته بودند، اظهارات جالبی داشتند.

ـ چه کسانی؟ کدام اظهارات؟

پوارو به‌شکل آزاردهنده‌ای یادداشت‌هایم را پس داد.

ـ آنها را به‌دقت مرور کنید. آن وقت می‌فهمید، فوراً نظرتان را جلب خواهد کرد. حرکت بعدی این است که با اشخاص جدیدی در همسایگی به‌صحبت بپردازید.

ـ دیگر کسی باقی نمانده است!

ـ چرا، تئوری من این است که همیشه کسی چیز مخصوصی را مشاهده نموده است.

ـ تئوری شما در این پرونده غلط از کار درآمده است. بعلاوه، خبرهایی برایتان دارم. یک قتل دیگر.

ـ جداً؟ به‌این زودی؟ هیجان‌انگیز است.

ماجرا را برایش بازگو کردم. مرا زیر رگبار سؤالاتش گرفت، خواستار همهٔ جزئیات بود. جریان کارت پستالی را که به‌هاردکاستل داده بودم، گفتم:

تکرار کرد: بخاطر داشته باشید ۴.۱۳ بله، درست از همان نوع است.

با تعجب به‌او نگاه کردم.

ـ منظورتان چیست؟

چشمانش را بست و گفت:

ـ آنچه روی این کارت کم است، اثر انگشتی خونین می‌باشد.

با نگرانی پرسیدم:

ـ در مغزتان چه می‌گذرد؟

ـ همه چیز روشن می‌شود. مثل همیشه، قاتل نمی‌تواند سیر وقایع را به‌حال خود بگذارد.

ـ قاتل کیست؟

ولی پوارو زرنگتر از آن بود که پاسخی به‌این سؤال بدهد.

ـ اجازه دارم در ایام مسافرت شما، پرس و جوی کوچکی انجام دهم؟

ـ مثلاً؟

ـ نامه‌ای به‌یکی از دوستان وکیلم، آقای اندربی بنویسم و از او بخواهم در مورد گواهی‌های ازدواج موجود در سامرست هاوس تحقیقاتی صورت دهد، ضمناً چند تلگرام به‌خارج بفرستم.

ـ نمی‌دانم این مورد در قرارداد ما بوده یا نه. بنا بود شما اینجا به‌تفکر بنشینید.

ـ این همان کاری است که می‌کنم. اما باز هم ترجیح می‌دهم نتایج بدست آمده را مورد بررسی قرار دهم. بدنبال اطلاعات نیستم، فقط یک بررسی سطحی.

ـ بلوف می‌زنید، پوارو! تصور نمی‌کنم کوچکترین کشفی صورت داده باشی. هنوز هیچکس هویت اولین مقتول را نمی‌داند.

ـ چرا، من می‌دانم.

ـ نامش چیست؟

ـ از این مطلب بی‌اطلاعم. ولی اهمیتی هم ندارد. سعی کنید منظورم را درک کنید. من نمی‌دانم او کیست ولی شغلش را چرا.

ـ یک حق‌السکوت بگیر؟

مجدداً پوارو چشمانش را بست.

ـ کارآگاه خصوصی؟

چشمانش را گشود.

ـ مانند دفعهٔ قبل، تنها به‌خود اجازه می‌دهم پیش از ساکت شدن، شعری را قرائت کنم.

و با جدیت تمام، خواند:

«کوچولو، کوچولو، ... بیا خودت را به‌کشتن بده».

فصل بیست و یکم

هارد کاستل به‌تقویم روی میز نگاه کرد: ۲۰ سپتامبر. تنها ده روز از جنایت گذشته بود. هنوز آنطور که انتظار داشت، پیشرفتی در کار حاصل نشده بود، زیرا مرتب به‌همان مشکل اول برخورد می‌کردند: هویت جسد، مرد مقتول ناشناس باقی مانده بود. با این‌حال پس از چاپ، عکسی در مطبوعات تحت عنوان «آیا این مرد را می‌شناسید؟» تلفن‌های زیادی شده و انبوهی نامه سرازیر شده بود، هارد کاستل هنوز از یادآوری آنها آه می‌کشید. همسران، خواهران، همچنین کسانی که مدعی بودند این مرد را در لینکلن شایر، دوون، لندن، در مترو، توی اتوبوس، در پناه موج شکن، گوشهٔ خیابان، یا بیرون از سینما در حال مخفی شدن مشاهده کرده‌اند، بیشمار بودند.

اما آن روز خاص، بازرس با نگریستن به‌نامه‌ای که روی میزش بود، بوضوح حس می‌کرد خوش‌بینی خود را باز یافته است. نامه‌ای که نه زیاد مثبت بود، نه جنون‌آمیز. تنها نویسندهٔ آن، شخصی بنام خانم ریوال[1] به‌او اطلاع می‌داد، گمان می‌کند احتمالاً مرد ناشناس شوهر سابق اوست که چندین سال قبل از او جدا شده است.

بهنگام ورود او، بازرس بلند شد و با او دست داد.

حدس زد حدود ۵۰ سال دارد، اما از دور، خیلی دور بنظر سی ساله می‌آمد. سرسری آرایش کرده و موهایش حنایی‌رنگ بود. با قامتی متوسط، بدون کلاه و پالتویی تیره به‌تن داشت. با تکیه برتجاربش در

---

1. Rival

مورد ارزش‌های اخلاقی، او را خوش‌طینت تصور کرد.

- از ملاقاتتان خوشوقتم، خانم ریوال، امیدوارم بتوانید به‌ما کمک کنید.

زن با حالتی پوزشخواهانه گفت:

- نمی‌توانم با اطمینان کامل چیزی بگویم، اما با دیدن عکسی که در روزنامه‌ها به‌چاپ رسیده بود، شباهت‌هایی میان آن و هاری مشاهده کردم. حقیقتاً مایلم از این بابت اطمینان پیدا کنم. ولی مدت زیادی است او را ندیده‌ام. تصور می‌کنم در نامه نوشته‌ام نه سال، اما از آن هم بیشتر بوده، حداقل پانزده سالی می‌شود.

- خانم ریوال، شغل شوهرتان چه بود؟

- نمایندهٔ بیمه. حداقل خودش چنین ادعا می‌کرد.

- و شما پی بردید که دروغ می‌گوید؟

- خیر... در آن زمان خیر... حالاست که سؤالاتی برایم پیش آمده است. متوجه هستید که این بهانهٔ خوبی است برای آنکه انسان اغلب از خانه‌اش دور بماند.

- پس شوهرتان زیاد در خانه نمی‌ماند؟

- خیر، ولی اوایل ایام مسئله‌ای نبود...

- و بعدها؟

خانم ریوال مدتی سکوت کرد و سپس گفت:

- بهتر است زودتر فال قضیه را بکنم. از همه چیز گذشته، شاید هم هاری نباشد...

صدایش به‌گوش نگران و حتی متأثر بنظر می‌رسید. واقعاً چه فکر می‌کرد؟

بازرس گفت:

- بسیار خوب. در واقع هرچه زودتر بهتر است. موافقید راه بیافتیم؟

او را به اتومبیلی که بیرون در انتظارشان بود راهنمایی کرد. زن بدون شک عصبی بود، ولی نه بیشتر و نه کمتر از بقیهٔ کسانی که قبلاً به‌سردخانه برده بود. حرف‌های اطمینان‌بخش متداول را برایش تکرار

کرد:

ـ ناراحت نباشید، اصلاً ترسی ندارد. دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.

کشور را کشیدند، مأمور سردخانه ملافه را کنار زد، خانم ریوال برای چند ثانیه نفسش را حبس کرد.

بعد با حالتی متشنج، ناگهان رو به‌بازرس کرد:

ـ هاری است. بله، خود اوست. پیر شده ولی زیاد تغییری نکرده است. او مرد خوش ظاهری بود، می‌دانید. خیلی به سر و وضعش می‌رسید. بهمین دلیل بود که اغلب بدون هیچگونه سوءظنی گولش را می‌خوردند.

بازرس با ملایمت و رقّت پرسید:

ـ چه کسانی گولش را می‌خوردند؟

ـ زن‌ها. همیشه زن‌ها. بیشتر اوقاتش را با آنها می‌گذرانید.

ـ آه که اینطور! و شما در جریان بودید؟

ـ شکم برده بود. می‌دانید. غیبت‌هایش زیاد بود. من مردها را می‌شناسم. حدس می‌زدم پای زن‌ها در میان باشد. ولی هرگز، هرگز تصور نمی‌کردم که نانش را از این راه درمی‌آورد.

ـ اینطور بود؟

ـ بله. فکر می‌کنم.

ـ چطور متوجه شدید؟

ـ یک روز که از یکی از سفرهایش باز می‌گشت، به‌قول خودش از نیوکاسل، به‌من گفت باید زودتر فلنگ را ببندد، کارش تمام است. گفت علتش زنی است که هاری اسباب دردسرش شده بود، یک معلم. و گندکار درآمده است. آن هنگام بود که از او سؤالاتی کردم. بدون شک با این تصور که از خیلی چیزها باخبرم، به‌سادگی برایم توضیح داد. همهٔ آنها راحت به‌دام می‌افتادند، مثل خود من. به‌سهولت، برایشان حلقه می‌خرید و نامزد می‌کرد. آنگاه پیشنهاد می‌کرده سرمایه‌شان را به‌کار بیاندازد. معمولاً آنها هم بی‌معطلی پس‌اندازشان را در اختیارشان می‌گذاشته‌اند.

ـ با شما هم همینکار را کرد؟

ـ سعی کرد. اما من با او راه نیامدم.

ـ به چه دلیل؟ به‌شوهرتان اطمینان نداشتید؟

ـ من به‌هیچکس اعتماد نمی‌کنم.

ـ شوهرتان هرگز با پلیس سروکار پیدا نکرده بود؟

ـ از این بابت خطری وجود نداشت. معمولاً زن‌ها دوست ندارند احمق جلوه کنند. اما ظاهراً این بار مسئله فرق می‌کرد. این دفعه زن یا دختر جوان تحصیل‌کرده‌ای بود و نمی‌خواست مثل دیگران سر بدوانندش.

ـ پای بچه دربین بود؟

ـ بله.

ـ قبلاً هم چنین اتفاقی افتاده بود؟

به‌تلخی گفت:

ـ اینطور فکر می‌کنم.

هارد کاستل به‌ملایم‌ترین وجهی پرسید:

ـ خانم ریوال، آیا او را دوست داشتید؟

ـ خودم هم نمی‌دانم. احتمالاً اینطور بوده، در غیر این صورت با او ازدواج نمی‌کردم.

ـ قبلاً از سؤالاتم معذرت می‌خواهم، ولی ازدواج کرده بودید؟

به‌صراحت پاسخ داد:

ـ چطور می‌توان مطمئن بود؟ بله، ظاهراً ازدواج کرده بودیم. آن هم در کلیسا. ولی از کجا بدانم قبلاً بطور مثال با اسم دیگری چنین کاری نکرده بود؟ برای من نامش کستلتون[1] بود. اما شک دارم اسم واقعیش بوده باشد.

ـ هاری کستلتون؟ همینطور است؟

ـ بله.

ـ آیا هیچگونه علامت مشخصه‌ای داشت؟ مثلاً اثر زخم یا جراحتی؟

1. Castleton

با تکان دادن سر جواب منفی داد.

- طبق اظهارات شما، حداقل پانزده سال است سراغی ازتان نگرفته، بله؟

- احتمالاً حتی نشانی خانه‌ام را نمی‌دانست. پس از رفتن او نام کستلتون را کنار گذاشته و تحت‌نام دوشیزگیم مرلینا ریوال زندگی می‌کنم.

- مرلینا؟ اسم مستعار است؟

لبخندی برلبانش نشست و تصدیق کرد:

- خودم آن را اختراع کرده‌ام. ابتکاری است. نام اصلی مـن فـلاسی گپ[1] است. نام شاعرانه‌ای نیست، مگر نه؟

- اکنون به چه کاری مشغولید، خانم ریوال، هنوز در تئاتر بازی می‌کنید؟

- گاهگاهی. هروقت پیشنهادی می‌شود.

- بله. راستی سؤال کوچک دیگری نیز داشتم.

به‌مأموری دستور داد ساعت‌ها را بیاورد. آنها را بر روی یک سینی بزرگ در حالیکه پارچه‌ای به‌رویشان کشیده شده بـود، آوردنـد. هـارد کاستل پارچه را برداشت و آن را در برابر خانم ریوال گرفت که با حالتی معمولی، با توجه و لذت به‌تماشایشان پرداخت.

- چقدر زیبا هستند! از این یکی خیلی خوشم می‌آید.

منظورش ساعت مطلا بود.

- هیچکدامشان را نمی‌شناسید؟ چیزی را بخاطرتان نمی‌آورد؟

- گفتنش مشکل است. چطور مگر؟

- اگر عقربه‌ها روی ساعت چهار و سیزده دقیقه بودند، چطور؟

- می‌گفتم ساعت چای نزدیک می‌شود.

بازرس احساس خستگی می‌کرد:

- بسیار خوب، خانم ریوال، از شما بسیار سپاسگزارم. پس‌فـردا جـلسهٔ دادگاه مقدماتی تشکیل خواهد شد. زحمت‌تان نـمی‌شود اگـر بـرای ادای شهادت در مورد هویت شوهرتان آنجا حضور پیدا کنید؟

---

1. Flossic Gap

ـ خیر، بهیچوجه.

و پس از خداحافظی ادارهٔ پلیس را ترک گفت. متعاقب خروج او گروهبان گریک وارد اتاق شد.

ـ مطلبی دستگیرتان شد؟

ـ تا حدودی. نامش هاری کستلتون بوده، احتمالاً قلابی است. باید تحقیقاتی در این مورد انجام داد. ظاهراً بیش از یک زن خواستار انتقام گرفتن از او می‌باشند.

فصل بیست و دوم

روایت کالین

پوارو نشانه‌ای در میان صفحات کتابش گذاشت و گفت:

ـ برگشتید؟

این بار روی میز کنار دستش، یک فنجان کاکائو قرار داشت. واقعاً که در مورد نوشیدنی سلیقهٔ غریبی داشت! ولی شکر خدا، به‌من تعارف نکرد.

ـ موفق هم بودید؟

ـ هنوز چیزی نمی‌دانم.

ـ عجب.

ـ مأموریتم را انجام دادم. امّا آن مرد را پیدا نکردم. خودم هم درست نمی‌دانستم دنبال چی بگردم. اطلاعات یا جنازه؟

ـ در مورد جنازه، باید بگویم جلسهٔ مقدماتی کراودین را دنبال کردم. قتل با نیت قبلی توسط شخص یا اشخاص ناشناسی، ضمناً بالاخره مقتول‌تان هم شناسایی شد.

ـ بله، هاری کسلتون.

ـ زنش او را شناسایی کرده، به‌کراودین رفته‌اید؟

ـ هنوز خیر. خیال دارم فردا بروم. بهرحال پس از بازگشت هرچه هارد کاستل راجع به‌این خانم مرلینا ریوال بداند، برایتان بازگو می‌کنم.

ـ لازم نیست.

ـ پناه برخدا. شما همه چیز را بدون آنکه برایتان بگویند، از قبل می‌دانید!

ـ اینطور نیست، اما این خانم برایم جالب نیست.

ـ چطور؟ چرا؟ اصلاً حرف‌هایتان را نمی‌فهمم.

ـ تنها باید به‌نکات اساسی پرداخت. راستی ازاین «دنا» که در تلفن عمومی به‌قتل رسید، بیشتر برایم بگویید.

ـ تاکنون هرچه راجع به‌او می‌دانستم برایتان گفتم.

پوارو با لحنی تند و سرزنش‌آمیز گفت:

ـ پس چیز دیگری در مورد او نمی‌دانید؟ فقط اینکه دختر جوانی بوده و پاشنهٔ کفشش براثر برخورد با نردهٔ فاضلاب شکسته است. راستی ایـن نرده، کجا قرار داشته؟

ـ بسه دیگه، پوارو، از کجا بدانم؟

ـ خیلی ساده است، سؤال کنید. می‌دانید، بـرای آگـاه شـدن تـنها یک راه وجود دارد. سؤال کنید، آن هم سؤالات مفید.

رنجیده، پاسخ دادم:

ـ دراین صـورت شاید بهتر باشد، به‌کراودین بـیایید و خـودتان شـخصاً سؤالاتتان را مطرح نمایید.

ـ حالا، امکان ندارد. هـفتهٔ دیگـر حـراج دست‌نـوشته‌های بسـیار جـالبی برگزار می‌شود...

ـ باز هم آن عشق جنون‌آمیز کلکسیونریت گل کرده؟

ـ بله، بیشتر از هر وقت دیگر، مثلاً تألیفات جان دیکسون کار[1]، یا به‌قول خودش کارتر دیکسون را در نظر بگیرید...

بدون آنکه مهلت بدهم در مبحث موردعلاقه‌اش غرق شود به‌بهانهٔ یک ملاقات فوری او را ترک کردم. اصلاً حال و حوصلهٔ شنیدن نظریاتش را در مورد اساتید ادبیات پلیسی نداشتم. با دیدن مراجعت هاردکاستل، از روی پله های خانه‌اش در تاریکی برخاستم.

ـ سلام، کالین، بالاخره پیدایت شده؟

کلیدهایش را درآورد و پس از باز کردن در، مرا به‌داخل دعوت کرد.

ـ بالاخره خبرهایی شد. جسد را شناسایی کردند.

---

1. John Dickson Carr.

ـ می‌دانم، روزنامه‌ها را خوانده‌ام. در مورد ساعت‌ها، چطور؟

ـ به‌نظر خانم ریوال معنای خاصی ندارند و من هم حرفش را باور می‌کنم، اما حالا می‌دانیم از کجا آمده‌اند: بازار پورتوبلو[1]. می‌دانی که یکشنبه‌ها آنجا چه خبر است. فروشنده می‌گوید یک زن آمریکایی آنها را خریده ولی به‌عقیدهٔ من، او هم چیزی نمی‌داند.

ـ و آن ساعت با نام رزماری؟ همان که گم شد؟

ـ در این مورد هیچ اطلاعی ندارم.

دقیقاً متوجه منظورش شدم.

---

1. Portobello

فصل بیست‌وسوم

روایت کالین

فردا صبح، ساعت ده به‌آژانس کاوندیش تلفن زدم و به‌بهانهٔ ماشین کردن چند نامه، تقاضای یک منشی نمودم. سؤال کردم آیا امکان دارد خانم شیلا وب را برایم بفرستند؟ یکی از دوستانم از مهارت وی بسیار تعریف کرده است. نامم: آقای ودربی است و در کلارندون هتل اقامت دارم (توجه داشته باشید که هرچه هتل‌ها پست‌ترند، اسامی پرطمطراق‌تری دارند).

از بخت خوب، شیلا آزاد بود.

مقابل در هتل منتظر ایستادم و با دیدن او بسویش رفتم:

ـ خدمتگزار شما، آقای داگلاس ودربی.

ـ شما تلفن زده بودید؟

ـ خود خودم.

ـ اما، چطور جرأت کردید؟

بنظر می‌رسید این عمل من او را شوکه کرده است.

ـ چه چیزی می‌توانست مانعم بشود؟ حاضرم دستمزدتان را به‌آژانس بپردازم. برای آنها چه تفاوتی دارد که شما، اوقات گرانبهایتان را با آن قیمت گزاف به‌نوشتن نامه‌های خسته‌کننده برای من صرف کنید، یا اینکه به‌رستورانی رفته و با هم صحبت کنیم؟ بیایید برویم و قهوه‌ای بنوشیم.

پس از آنکه به‌گارسون سفارشمان را دادیم، روبروی یکدیگر نشسته و بهم نگاه کردیم.

ـ اوضاع چطور است، شیلا؟

ـ منظورتان کدام اوضاع است؟

زیر چشمانش هاله‌ای سیاه بوجود آمده بود.

ـ اوقات بدی را گذرانیده‌اید؟

ـ بله ... خیر... شاید. فکر می‌کردم به‌مسافرت رفته‌اید؟

ـ درست است، اکنون بازگشته‌ام.

ـ چرا؟

ـ خودتان بهتر می‌دانید.

سرش را پایین انداخته و مدتی ساکت ماند. سپس گفت:

ـ از او می‌ترسم.

ـ از چه کسی؟

ـ دوست‌تان... بازرس. او تصور می‌کند من آن مرد و همینطور ادنا را به‌قتل رسانده‌ام. فکر می‌کند ماجرای تلفن زیر سر خودم بوده و ادنا صدای مرا پای تلفن شناخته و مشکوک شده است.

ـ این مطلب حقیقت ندارد؟

ـ البته که نه! من تلفن نزدم.

ـ گوش کنید شیلا، برای بقیه هرداستانی می‌خواهید تعریف کنید ولی باید به‌من واقعیت را بگوئید.

ـ پس حرف‌هایم را باور نمی‌کنید؟

ـ ببین شیلا، چیزی را از من پنهان کرده‌اید، دلم می‌خواست بهم اعتماد کنید. هرکاری که انجام داده باشید من طرف شما هستم. چرا آن ساعت را دزدیدید؟

ـ چه؟ چرا باید این کار را بکنم؟

ـ این همان سؤالی است که از خودم می‌پرسم.

ـ هرگز به آن دست هم نزدم.

ـ به‌بهانهٔ جا گذاشتن دستکش‌هایتان به‌آن اتاق بازگشتید. خوب من می‌دانم در این هوای گرم دستکش نداشتید. موافقید؟ رفتید تا ساعت را بردارید. دیگر دروغ گفتن کافیست. درست نمی‌گویم؟

با صدای آرامی گفت:

ـ بسیار خوب، کار من بود. ساعت را در کیفم گذاشتم.
ـ علتش چه بود؟
ـ بخاطر اسم رزماری. نام من هم همین است.
ـ نام شما رزماری است، شیلا نیست؟
ـ رزماری و شیلا، هردو.
ـ و فقط بهمین دلیل بود که اسمتان روی ساعت حک شده بود؟
متوجه دیرباوریم شده بود، اما حاضر به‌اعتراف نمی‌شد.
ـ گفتم که،ترسیده بودم.
شخصی که انتخاب کرده بودم، چنین بود. کسی که می‌خواستم تا پایان عمر کنارم باشد، شیلای من. جای خود گول زدن نبود، او دروغگو بود و بدون شک دروغگو هم باقی می‌ماند. دروغ گفتن مثل آب خوردن، این روشی بود که برای مبارزه در زندگی در پیش گرفته بود. اسلحهٔ بچگانه‌ای که هنوز از آن استفاده می‌کرد. همهٔ ما عیوبی داریم خودم هم عیوبی دارم، آن هم عیب‌های بزرگ. تصمیم گرفتم حمله را ادامه دهم، تنها تاکتیک ممکن.
ـ آن ساعت مال شما بود، مگر نه؟
ـ کی به‌شما چنین حرفی زده؟
ـ خوب دیگر، بهتر است همه چیز را تعریف کنید.
آنگاه، شروع به‌حکایت ماجرایی درهم و برهم کرد. یک روز صبح، حدود یک هفته قبل از جنایت، ساعتش را با خود به‌دفتر برده بود تا آن را برای تعمیر به‌ساعت‌سازی جنب محل کارش ببرد. ولی آن را شاید در اتوبوس یا جایی که برای صرف نهار رفته بوده، جا گذاشته. از این بابت خیلی ناراحت نشده چون ساعت قدیمی بوده و دیگر خوب کار نمی‌کرده.
ـ بعد، درست موقعی که جسد را دیدم، ساعت را روی میز کنار بخاری دیواری مشاهده کردم. چه می‌دیدم ساعت خودم بودم و دست‌هایم خونین شده بود، بعد هم آن زن آمد، به‌کلی گیج شده بودم، می‌ترسیدم پا روی جنازه بگذارد. همه چیز را فراموش کرده و فرار کردم. کمی بعد،

هنگامی که به‌این ماجرا فکر می‌کردم، یادم آمد، خانم پب مارش گفته بود، او به‌آژانس تلفن نکرده... پس اینکار چه کسی بوده؟ چه کسی ساعت مرا آنجا گذاشته بود... پس ماجرای دستکش را از خودم درآوردم و ساعت را برداشتم. کار احمقانه‌ای بود. اینطور نیست؟

ـ واقعاً احمقانه، شیلا.

ـ ولی کسی سعی کرده بود. سوءظن را متوجه من سازد. کارت‌پستال، چی؟ کسی که آن را برایم فرستاده می‌داند که ساعت را من برداشته‌ام. یادتان هست که تصویری از اولدبیلی بود. شاید پدرم یک جنایتکار بوده؟

ـ از والدینتان چه می‌دانید؟

ـ هردو در اثر تصادف، کشته شده‌اند. این مطلبی است که خاله‌ام همیشه گفته، ولی هرگز از آنها با من صحبت نکرده است. یکی دو بار هم در خاطراتش ضد و نقیض گویی کرده است. به‌همین دلیل همیشه فکر می‌کردم در این مسئله راز وحشتناکی وجود دارد.

ـ و در این باره خیالاتی بسرتان زده است؟ اما شاید جریان بسیار ساده‌تر از این حرف‌ها باشد، مثلاً شاید فرزند نامشروع بوده باشید.

ـ به‌این جنبه هم فکر کرده‌ام. بسیاری از افراد سعی دارند این مسائل را از فرزندشان مخفی نگاه دارند. چه کار نامعقولی! بهتر است حقیقت را به‌آنها بگویند. این روزها، چنین مسائلی اهمیت چندانی ندارند.ولی نکته اصلی اینجاست که «چرای» آن قابل فهم نیست. چرا نام من رزماری است؟ تصور می‌کنم به‌معنی خاطره باشد.

ـ اسم جذابی است.

ـ بله، ولی من چنین احساس ندارم. در هرحال، آن روز پس از سؤالاتی که بازرس از من کرد، شروع کردم به‌فکر کردن. چرا روز جنایت مرا به‌آنجا کشانیده بودند؟ آیا خود مقتول این قرار راگذاشته بود؟ چه کسی می‌داند؟ شاید پدرم مرا به‌کمک خواسته بود؟ ولی به‌جای من قاتلش را ملاقات کرده است. یا شاید هم از همان ابتدا سعی داشته‌اند مرا در مظان اتهام قرار دهند؟ تازه، ادنا چه چیزی را می‌خواسته به‌من بگوید؟ ممکن نیست

مرا در این جنایت دخیل دانسته باشد!

ـ شاید مطلبی شنیده و از آن برداشت غلطی کرده بود؟

ـ خیر، امکان ندارد. غیر قابل تصور است!

با این حال من هنوز شکوک بودم، بله، علیرغم آنچه شیلا بدان اعتراف نموده بود، نمی‌توانستم از این تردید بیرون بیایم... و احتمال بدهم که همهٔ حقیقت را هنوز نگفته است.

باز هم به جایی نرسیده بودیم. داستان ساعت فوق‌العاده بود! و آن ارقام عجیب ۴.۱۳ که با جمله «بخاطر بیاور» روی کارت پستال نوشته شده بود، توضیحی وجود نداشت مگر آنکه مفهوم خاصی برای گیرندهٔ آن می‌داشت.

صورتحساب را پرداختم و بلند شدم.

ـ خودتان را نبازید. خدمات محرمانهٔ کالین لمب کلاً در اختیار شماست. عاقبت همه چیز درست می‌شود. راستی با ساعت چه کردید؟

ـ در سطل زبالهٔ همسایه انداختم.

بهمین سادگی ولی بسیار با تدبیر! واقعاً که استعدادهای شیلا را دست‌کم گرفته بودم.

فصل بیست و چهارم

روایت کالین

پس از ترک شیلا، چمدانم را بسته و نزد سرایدار هتل امانت گذاشتم. سپس به‌ادارهٔ پلیس رفته و تقاضای ملاقات با دیک رانمودم. او را درحالی یافتم که نامه‌ای در دست داشت و شدیداً در بحر تفکر فرو رفته بود.

ـ دیک، امشب به‌لندن می‌روم.

نامه را بطرفم گرفت و گفت:

ـ بهتر است این را بخوانی.

نامه از این قرار بود:

آقای عزیز:

مطلبی را می‌خواستم به اطلاعتان برسانم. آن روز وقتی از من سؤال کردید آیا شوهرم علامت مشخصه‌ای داشته، پاسخ دادم خیر. ولی اشتباه کردم. بخاطر آوردم که جای زخمی پشت گوش چپش وجود داشت، این زخم را هنگام صورت تراشیدن برداشته بود، ولی آنقدر کوچک و بی‌اهمیت بود که آن را از یاد برده بودم.

با احترام

مرلینا ریوال

ـ خوب این هم یک نشانهٔ مثبت. چرا ناراحت شده‌ای؟

هارد کاستل با قیافهٔ عبوسی گفت: این پروندهٔ لعنت شده است.

وقتی زنگ شمارهٔ ۶۲ را به‌صدا درآوردم، ساعت دوازده و ربع بود. خانم رمزی با نگاهی گریزان در را به‌رویم گشود.

ـ بله؟

ـ میل داشتم چند دقیقه‌ای با شما صحبت کنم.

مرا به‌سالن راهنمایی کرد و با حرکتی عصبی دعوت به‌نشستن نمود.
ـ شوهرتان هنوز در مسافرت است؟
ـ بله.
ـ بنظر می‌آید سفرش خیلی طول کشیده است؟ بدون شک جای دوری رفته است، بله؟
ـ شما از کجا می‌آئید؟
ـ آیا پشت پردهٔ آهنین است؟
لحظه‌ای سکوت کرد و بعد پاسخ داد:
ـ بله، درست است.
ـ می‌دانستید کجا می‌رود؟
ـ کم و بیش، میل داشت من هم به‌او ملحق شوم.
ـ خیلی وقت بود که این خیال را در سرداشت؟
ـ فکر می‌کنم، ولی همین اواخر مرا در جریان گذاشت.
ـ با عقایدش موافقید؟
ـ آن زمان‌ها بله. اما بی‌شک چیزی برای گفتن ندارم.
ـ شما می‌توانید اطلاعات مفیدی به‌ما بدهید.
ـ غیر ممکن است. نه اینکه فکر کنید نمی‌خواهم، بلکه اصلاً چیزی نمی‌دانم.
ـ آیا همسرتان در ماجرای لارکین دست داشت؟
ـ خبر ندارم. او هرگز به‌من چیزی نگفت، نمی‌خواستم بدانم. آقای لمب باید صریحاً به‌شما بگویم، من شوهرم را می‌پرستم. از نظر سیاسی چه با او هم‌عقیده بودم چه مخالف، آنقدر او را دوست داشتم که تا مسکو هم به‌دنبال او بروم. ولی او عقیده داشت بچه‌ها را هم با خود ببریم. و من نه، همین. مجبور شدم با آنها بمانم. نمی‌دانم آیا دیگر هرگز شوهرم را خواهم دید؟ هریک از ما به‌راه انتخابی خود رفته است. ولی من شخصاً نسبت به‌موضوع خاصی اعتقاد دارم. میل دارم پسرانم اینجا در وطنشان بزرگ شوند، می‌خواهم آنها مانند کودکان خوب انگلیسی تربیت شوند.
پس از چند لحظه، بدون آنکه چیزی به‌معلوماتم اضافه شود، او را

ترک گفتم.

حین عبور از آلبانی رد با آقای بلاند که سرخوش هم بود، برخورد نمودم.

- خوب، چه خبر؟ قاتل‌ها چطورند؟ آن روز در جلسهٔ دادگاه حاضر نبودید.

- خیر، به خارجه رفته بودم.

چشمکی زد و گفت:

- من هم همینطور پسرم، من هم همینطور. برای مدت یک روز به‌بولونی رفتم. البته، بدون همسرم.

- آه! امان از کار!

و هر دو مانند دوستان قدیمی، زدیم زیر خنده. سپس در حالیکه من به‌راه خودم ادامه می‌دادم اونیز به‌طرف شمارهٔ ۶۱ رفت.

از خودم ناراضی بودم. پوارو بارها گوشزد کرده بود: نتوانسته بودم از همسایه‌ها مطلبی بیرون بیاورم. به‌آن طرف خیابان نگریستم. آیا واقعاً هیچکس وجود نداشت؟ ای کاش به‌جای این بلوک‌های عظیم سیمانی، خانه‌های ویلایی کوچک در برابرم بود.

ناگهان در طبقات میانی ساختمان، نوری دیدم. به‌آن محل خیره شدم. دوباره آن نور ظاهر شد. شخصی پشت یک پنجره باز قرار داشت. صورتش تا نیمه پشت شیئی که در مقابلش بود، مخفی مانده بود. دوربین جیبی‌ام را بیرون آورده و در آن نگاه کردم. کودکی بود که او نیز با دوربین مرا زیرنظر داشت. با دقت محل دقیق پنجره را بخاطر سپردم. از خارج ساختمان تشخیص یک محل بسیار ساده است. اما برعکس از درون آن موضوع مشکل می‌شود. با اینحال به‌لطف تجاربی که در این زمینه داشتم، وقتی به‌آپارتمان شمارهٔ ۷۷ رسیدم، تقریباً ازخودم مطمئن بودم. در حالیکه انتظار هرحادثه‌ای را داشتم زنگ را به‌صدا درآورده و منتظرشدم.

فصل بیست‌وپنجم

روایت کالین

یک دقیقه بعد، در باز شد. زنی چاق با لب‌های سرخ در آستانهٔ در ظاهر شد و با تعجب به‌من خیره ماند.

- ببخشید، در این خانه دختر کوچکی هست، اینطور نیست؟ چیزی از دستش به‌زمین افتاد.

انگار به‌زبان انگلیسی تسلط نداشت. با لبخندی گفت:

- متأسفم، چه گفتید؟

- بچه، یک دختر کوچولو.

- بله، بله.

- چیزی به‌زمین انداخت.

در حالیکه اشاره را به‌حرف‌هایم افزوده بودم توضیح دادم:

- آن را برایش آورده‌ام.

و چاقوی کوچک نقره‌ای را به‌او نشان دادم.

- فکر نمی‌کنم. این را قبلاً ندیده‌ام.

با لحنی دوستانه گفتم:

- مشغول آشپزی بودید؟

با تکان سر حرفم را تأیید کرد.

- نمی‌خواهم اسباب مزاحمت شوم. فقط اجازه بدهید این چاقو را به او پس بدهم.

عاقبت متوجه منظورم شد. از هال عبور کرده و در سالن مجاور را باز کرد. کنار پنجره، کاناپه‌ای قرار داشت که روی آن دخترکی، دراز کشیده و یکی از پاهایش در گچ بود.

- این آقا... می‌گوید... چیزی انداخته‌اید.

خوشبختانه در این هنگام بوی سوختگی به‌مشام رسید. زن بیچاره فریادی از نومیدی کشید و گفت:

- آه! ببخشید، ببخشید!

- راحت باشید، بروید.

بدون آنکه منتظر اصرار بیشتر من باشد به‌سمت آشپزخانه دوید. وارد اتاق شده، در را بستم و بسوی کاناپه رفتم.

- سلام.

- سلام.

دخترک با نگاهی زیرکانه چنان مشغول برانداز کردن من شد که نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم.

با آن موهای دم‌موشی، پیشانی برآمده و چانهٔ باریک اصلاً خوشگل نبود، اما چه چشم‌هایی داشت، برق هوش و ذکاوت در آن می‌درخشید!

- اسم من کالین لمب است. اسم شما چیست؟

- جرالدین ماری الکساندرا براون.

- خدای من، چه اسم طول و درازی. و شما را باید چطور صدا کرد؟

- جرالدین، گاهی اوقات هم جری ولی آن را دوست ندارم. پاپا هم دوست ندارد اسم‌ها را کوتاه کنند.

یکی از امتیازات ما درارتباط با بچه‌ها این است که این روابط قراردادی نیست. هرکودک دیگری بود، بلافاصله می‌پرسید چکار دارم. برعکس جرالدین که حوصله‌اش از تنهایی سر رفته بود، برای حرف زدن با من حاضر بود به‌سؤالات بی‌سر و ته‌ام با میل پاسخ بدهد.

- پدرتان خانه نیست؟

با همان شور و اشتیاق، با ذکر جزئیات جواب داد:

- شرکت ساختمانی کارتینگهیون[1]، ریووربریج[2]. دقیقاً ۱۸/۵۰۰ کیلومتر

---

1. Cartinghaven

دورتر از اینجا.

ـ و مادرتان؟

ـ مرده است. آن زمان من دو ماهه بودم. در حالیکه از فرانسه بازمی‌گشت هواپیمایش سقوط کرد و همهٔ مسافران مردند.

این مطلب را با خشنودی خاصی بیان داشت. از همین جا پی بردم که مردن در یک حادثهٔ مهیب، نوعی حیثیت افتخارآمیز به‌انسان می‌بخشد.

ـ متوجه شدم. پس شما و ...

ـ اینگرید، اونروژی است. پانزده روز است که به‌اینجا آمده. هنوز آنقدر انگلیسی بلد نیست تا بتواند صحبت کند. من به‌او زبان یاد می‌دهم.

ـ او هم به‌شما نروژی می‌آموزد؟

ـ نه، خیلی کم.

ـ دوستش دارید.

ـ ای. غذاهای مسخره‌ای درست می‌کند. می‌دانید عاشق ماهی پخته است.

ـ هنگامی که در نروژ بودم، ماهی پخته خورده‌ام. گاهی خیلی خوشمزه است.

جرالدین در حالیکه بهیچوجه قانع نشده بود گفت:

ـ امروز نان مربایی با شیرهٔ قند درست کرده است.

ـ بنظرم لذیذ می‌آید.

ـ هوم.. من که خیلی دوست دارم. شما اینجا غذا می‌خورید؟

ـ نه. راستش از زیر پنجره عبور می‌کردم و دیدم چیزی افتاد، این از دست شما نیافتاده است؟

و چاقوی نقره را به‌او دادم.

ـ من؟

ـ بله.

جرالدین اول با بی‌تفاوتی و سپس با خوشنودی آن را بررسی کرد:

---

2. Reaverbridge

ـ قشنگه. چی هست؟

ـ چاقوی میوه‌خوری.

ـ آهان! برای سیب پوست کندن یا اینطور چیزها؟

ـ بله.

با آه بلندی گفت:

ـ مال من نیست. چرا فکر کردید من آن را پایین انداخته‌ام؟

ـ برای اینکه پشت پنجره بودید و ...

ـ من همیشه پشت پنجره هستم. می‌بینید که پایم شکسته است. زمین خورده‌ام.

ـ عجب بدشانسی.

ـ همین‌طور است.

ـ حتماً حوصله‌تان خیلی سر می‌رود؟

ـ خیلی. خوشبختانه پاپا مرتب برایم کادو می‌آورد، مداد رنگی و اسباب بازی، وقتی حوصله‌ام از اینها سرمی‌رود، پای پنجره به‌تماشای بیرون مشغول می‌شوم.

و با غرور دوربینش را نشان داد.

ـ اجازه می‌دهید؟

آن را گرفتم و به‌بیرون نگاه کردم.

ـ دوربین خیلی خوبی است.

واقعاً هم خوب بود با آن می‌شد خانهٔ شمارهٔ ۱۹ ویلبراهام کرسنت و خانه‌های اطراف آن را به‌وضوح کامل مشاهده کرد.

جرالدین گفت:

ـ این دوربین واقعی است نه اینکه اسباب‌بازی باشد.

ـ کلاً معلوم است.

ـ اینجا دفتری هم دارم که هرچه را که می‌بینم با ساعت آن یادداشت می‌کنم. مثل بازی قطار. پسرعمویم دیک، عاشق این کار است. ما در مورد شمارهٔ ماشین‌ها هم از همین روش استفاده می‌کنی. از ۱ شروع می‌کنیم و

همینطور ادامه می‌دهیم.

- خیلی جالب است.

- بله، همینطور است. متأسفانه ماشین‌های زیادی از این خیابان عبور نمی‌کند. بهمین دلیل هم مدتی است آن را ول کرده‌ام.

- فکر می‌کنم تمام خانه‌های اطراف و ساکنان آنها را بشناسید.

- البته که می‌شناسم. اسم‌هایشان را نمی‌دانم ولی خودم همه‌شان را نامگذاری کرده‌ام.

- چقدر خنده‌دار.

جرالدین با اشاره به‌خانه‌ها اسامی را برایم شمرد:

- آن خانه که باغچه نامرتبی دارد متعلق به‌مارکیز کاراباس است. می‌دانید مثل قصهٔ گربه چکمه‌پوش. وقتی آدم فکر می‌کند او صدها گربه دارد، دیوانه می‌شود.

- همین الآن یکی از آنها را دیدم. همان گربهٔ نارنجی.

- دیدمتان.

- واقعاً که دختر با دقتی هستید. کمتر چیزی از چشمتان پنهان می‌ماند.

جرالدین که از این تملّق من خوشش آمده بود خندید. در باز شد و اینگرید به‌درون آمد.

- همه چیز روبراه است، بله؟

جرالدین با لحن زننده‌ای گفت:

- بله، نگران نباشید، اینگرید.

و با تکان سر و حرکات دست، ژست را به‌حرف‌هایش اضافه کرد:

- بروید، برگردید به‌آشپزخانه.

- خوب، می‌روم، خوب است که شما همصحبتی داشته باشید.

جرالدین گفت:

- او همیشه موقع آشپزی عصبی می‌شود مخصوصاً وقتی غذایی را برای اولین‌بار درست می‌کند.

- باز هم از همسایه‌ها برایم بگویید. از چیزهایی که می‌بینید. چه کسی در

خانهٔ بغلی زندگی می‌کند؟

ـ یک زن نابینا. هرچند که از راه رفتنش اصلاً معلوم نیست. هری دربان این مطلب را به‌من گفت. او از همه برایم صحبت می‌کند، جریان قتل را هم برایم تعریف کرده است.

مزورانه تعجب خود را بروز داده پرسیدم:

ـ قتل.

ـ بله، اولین باری بود که چنین چیزی دیدم.

ـ هیجان‌انگیز است. چه دیدید؟

ـ خوب، ساعت خلوت روز بود. ناگهان دخترکی فریادزنان از خانه بیرون دوید. از اینجا بود که قضیه جالب شد. فوراً فهمیدم اتفاقی افتاده است.

ـ کی فریاد می‌زد؟

ـ یک دختر جوان و خیلی زیبا. او دوید و بنای فریاد کردن گذاشت، فریاد زد و فریاد زد. مرد جوانی هم در حال عبور از خیابان بود. دختر از دروازه بیرون رفت و به‌او آویزان شد.

ناگهان به‌من خیره شد و گفت:

ـ راستی آن مرد خیلی شبیه شما بود.

به‌شوخی گفتم:

ـ حتماً بدلم بوده، خوب، بعد چه شد؟

ـ آن مرد، دختر را روی زمین نشاند و وارد خانه شد.

ـ ادامه بدهید.

ـ بعد از آن اتفاقات زیادی رخ داد. مرد از خانه خارج شد و به‌کابین تلفن رفت.

ـ جرالدین، معمولاً چه ساعتی ناهار می‌خورید؟

ـ ساعت بخصوصی ندارد. هر وقت اینگرید غذا را حاضر کند.

ـ در روز قتل چطور، زود غذا خوردید؟

ـ بله، به دلیل اینکه اینگرید می‌خواست بیرون برود.

ـ پس آن روز صبح، رفت و آمد خیابان را دیدید؟

ـ بله. بیشتر روز را دم پنجره دیدم.
ـ وارد شدن مقتول را دیدید؟
ـ خیر. نه ورود، نه خروج و نه در زدنش را.
ـ شاید از حیاط وارد شده بوده. در هرحال با وضعی که شما دارید، حتماً برایتان مشکل است که روزها را از یکدیگر تشخیص بدهید.

جرالدین که شدیداً بهش برخورده بود گفت:

ـ اصلاً هم اینطور نیست. می‌توانم همه چیز را برایتان تعریف کنم مثلاً ساعت آمدن و رفتن خانم خرچنگ را.
ـ منظورتان زن خدمتکار است؟
ـ بله، او مثل خرچنگ راه می‌رود.
ـ پس، آن روز بخصوص، در حالیکه مجهز به‌دوربین بودید، همه چیز را مشاهده کردید؟
ـ بله.
ـ و هیچکس را ندیدید؟ نه اتومبیلی، نه فروشنده‌ای نه ملاقاتی، هیچ چیز؟
ـ نانوا روزهای دوشنبه و پنجشنبه می‌آید، و شیر را هم حدود ساعت ۸ صبح می‌آورند.

چه بچه‌ای. همه را حفظ بود.

ادامه داد:

ـ خیر، بجز سرویس لباسشویی هیچکس نیامد. البته نه همان لباسشویی همیشگی.
ـ یعنی چه؟
ـ معمولاً سرویس ساوترن لاندری برای همهٔ خانه‌ها می‌آید. ولی آن روز، سرویس جای دیگری بود به‌نام سنوفلیک لاندری. اولین باری بود که آن را می‌دیدم. حتماً جدید است.

نهایت سعی را کردم که علاقهٔ شدیدم را بروز ندهم. لزومی نداشت بیش از حد قوهٔ تخیلش را بکار بیاندازم.

ـ لباس تحویل دادند یا بردند؟

ـ تحویل دادند. با یک سبد بزرگ. خیلی بزرگتر از سبدهای معمولی.

ـ و خانم پب مارش آن را تحویل گرفت؟

ـ نه، او بیرون رفته بود!

ـ چه ساعتی بود، جرالدین؟

ـ دقیقاً ساعت یک و سی و پنج دقیقه. یادداشت کرده‌ام.

و با انگشتی که چندان هم تمیز نبود. خطی را در دفترچه نشان داد. ۱/۳۵ دقیقه، لباسشویی.

ـ پس درست برایم تعریف کن چه اتفاقی افتاد.

ـ هیچ. راننده پیاده شد. در ماشین را باز کرد، سبد را بیرون آورده و با زحمت زیاد آن را تا دم در عقبی منزل برد. فکر نمی‌کنم می‌توانسته وارد شود، حتماً خانم پب مارش در را قفل کرده بود. لابد آن را جلوی در گذاشته است.

ـ چه شکلی بود؟

ـ معمولی.

ـ شبیه من.

ـ نه، مسن‌تر.

ـ و بعد، رفت؟

ـ بله. چطور مگر. خیلی برایتان مهم است؟

ـ نمی‌دانم. همینطوری پرسیدم.

دوباره در باز شد و اینگرید با میز چرخدار وارد شد.

ـ وقت غذا است.

ـ چه خوب، داشتم از گرسنگی می‌مردم.

ـ خوب دیگر، من هم باید بروم. به‌امید دیدار. جرالدین.

ـ به‌امید دیدار. چاقو را چکار می‌کنید؟ حیف که مال من نیست.

ـ بنظر نمی‌رسد مال کسی باشد. بهتر است آن را نگهدارید.

فصل بیست‌وششم

شبی، خانم ریوال در حالیکه سرش کمی از باده گرم بود به‌خانه رسید. صدایی از زیرزمین به‌او گفت:

ـ یک مرد، بالا منتظر شماست.

خانم ریوال متعجب پرسید:

ـ منتظر من؟

ـ بله. یک آقا، خوش ظاهر است ولی اشرافی نیست.

خانم ریوال پس از کمی سروکله زدن با قفل در عاقبت موفق به‌باز کردن آن شد. داخل منزل بوی کلم، اکالیپتوس و ماهی می‌آمد. با گرفتن نرده توانست از پله‌ها بالا برود. در طبقه اول را هل داد و بر جای خشکش زد. قدمی به‌عقب رفت.

ـ شما هستید!

هارد کاستل برخاست و گفت:

ـ شب بخیر، خانم ریوال.

زن با حالتی خصمانه در حالیکه بوی الکل دهانش مشام هارد کاستل را می‌آزرد، گفت:

ـ گوش بدهید. ماجرای هاری، یک داستان قدیمی است. میل دارم آن را فراموش کنم.

بازرس با حالتی پوزش‌خواهانه گفت:

ـ فقط یک مورد جزئی است. در نامه‌تان، مطلبی راجع به‌یک زخم نوشته بودید.

خانم ریوال در حالیکه گوش خود را نشان می‌داد، گفت:

- بله پشت گوش چپم.
- چه موقع این زخم را برداشته بود؟
- شش ماه پس از ازدواج.
- یعنی حدوداً پائیز سال ۱۹۴۶؟ همینطور است؟
- کاملاً.
- عجیب است. خیلی عجیب است. طبق نظر پزشکی قانونی و همچنین دکتر جراحی که احضار کرده بودیم، این زخم مربوط به ۵ یا حداکثر ۶ سال پیش است.
- چه حماقتی. من که باور نمی‌کنم. هیچکس نمی‌تواند بداند. تازه..
- شما اظهار داشتید از ۱۹۵۰ به‌بعد او را ندیده‌اید. مگر نه؟ پس چطور می‌توانستید از این زخم که خیلی جدیدتر است اطلاع داشته باشید؟
- هاری این زخم را از قبل داشت، من می‌دانم.
- خانم ریوال، تصور می‌کنم بهتر باشد بطور جدی در مورد اظهارات‌تان فکر کنید. گمان نکنم مایل باشید به‌دردسر دچار شوید؟
- دردسر؟ چه می‌خواهید بگوئید؟
- خوب، از نظر قانون شهادت دروغ یک جرم جدی است. احتمال زندان رفتنتان می‌رود.
- اولین باری است که چنین مزخرفاتی می‌شنوم. من سعی کردم وظیفه‌ام را انجام داده، به‌شما کمک کنم. هرچه را که بخاطرم نیامده برایتان گفته‌ام. اگر هم اشتباهی کرده باشم، کاملاً طبیعی است. پس از گذشت اینهمه سال. و آن همه دوستانی که داشته‌ام. خوب همه چیز را قاطی می‌کنم.
- خانم ریوال، شب بخیر. فقط توصیه‌ای برایتان داشتم. فکر کنید، همین.

هنوز زیاد از آنجا دور نشده بود که حالت خانم ریوال تغییر کرد. وحشت کرده بود. نیم ساعت بعد در کابین تلفن بود:

- الو! شمائید؟ خوب مرا به هچل انداختید. به من نگفته بودید چه خطری مرا تهدید می‌کند. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم مرا درگیر ماجرای قتل می‌کنید. من می‌ترسم. اینطور که معلوم است این زخم مال همین تازگیها

بوده و مرا بگو که ادعا کرده‌ام این زخم مال زمان ازدواجمان بوده است ...
نه.

خدمت کردن چیز دیگریست. بله، می‌دانم... می‌دانم که به‌من پول داده‌اید... بسیار خوب، همین کار را می‌کنم، ولی نمی‌خواهم... باشه، باشه حرفی نمی‌زنم... چی؟ چه ساعتی؟... بسیار خوب، می‌آیم.

گوشی را گذاشت و خوشحال از کابین خارج شد.

در مقابل چنین مبلغی، ارزشش را داشت که کمی با پلیس درگیری پیدا کند. هم اینک حساب می‌کرد چه چیزها می‌تواند با این همه پول بخرد.

فصل بیست و هفتم

روایت کالین

در حالیکه فکر می‌کردم شیلا به‌چه دردسری افتاده است. از چارینگ کراس پائین می‌رفتم. در ایستگاه روزنامه‌ای خریدم و خبری را که در آن بود خواندم. خبر حاکی از این بود که دیروز در ایستگاه ویکتوریا در ساعتی پر رفت و آمد زنی ناگهان نقش برزمین شده است. اول تصور می‌رفت غش کرده باشد. اما پس از بردن او به‌بیمارستان متوجه شده بودند که چاقو خورده است. مجروح بدون آنکه بیهوش بیاید از دنیا رفته بود. و این زن نامش مرلینا ریوال بود.

هنگامی که باهاردکاستل تماس گرفتم، خبر را تأیید کرد. با دلخوری گفت:

ـ بله حقیقت دارد. دیشب به‌دیدن او رفتم و گفتم داستانش در مورد زخم پشت گوش مبهم است زیرا این زخم جدید بوده است. هروقت کسی می‌خواهد زیادی خوبی بکند دچار حادثه می‌شود. با او پول می‌دهند تا جنازه‌ای را بعنوان شوهرش شناسایی کند، او هم بخوبی از عهدهٔ اینکار برمی‌آید، و بعد آدمی که او را خریده بود، می‌خواهد ادای آدم‌های زیرک را دربیاورد. پس آن داستان زخم را ترتیب می‌دهد. پس از آن دیگر می‌توانست پرونده را مختومه اعلام کند. اگر همان روز اول این جریان را تعریف کرده بود، ممکن بود کنجکاوی ما را تحریک کند.

ـ خوب، وقتی به‌دیدنش رفتی، چه شد؟

ـ ترساندمش. او هم بلافاصله پس از رفتن من، همانطور که انتظارش می‌رفت عمل کرد و با کسی که او را به‌استخدام درآورده بود، تماس گرفت. بدیهی است که او را زیرنظر قرار داده بودیم. ولی تا دیروز غروب

خبری نشده بود که به‌ایستگاه ویکتوریا رفته و برای کراودین بلیط خرید. ساعت ۶ بود، از آن ساعاتی که ازدحام به‌اوج خود می‌رسد. باتوجه به‌اینکه در کراودین قرار ملاقات داشت پس خیالش راحت بود. ولی آن قاتل کثیف با حیله‌گری خاصی او را دنبال نموده و با وجود چنین جمعیتی خزیدن پشت او و چاقو را فرو کردن کار چندان سختی نبوده است.

علیرغم میل باطنیم پرسیدم:

ـ آیا تحقیق کرده‌اید دیگران در آن ساعت کجا بودند؟

بلافاصله پاسخ داد:

ـ خانم پب مارش، دیروز به‌دلیل مسائل آموزشی در لندن بوده و با قطار هفت و چهل به‌کراودین بازگشته است. شیلا وب برای اصلاح یک دست‌نوشته با نویسنده‌ای در لندن قرار داشته و ساعت ۵/۳۰ پس از آنکه کارش تمام شده به سینما رفته است.

ـ خوب، بازرس، سرنخ جالبی برایت پیدا کرده‌ام.یک شاهد عینی دارم. روزی که اولین جنایت رخ داد، یک کامیون لباسشویی در ساعت یک و سی و پنج دقیقه در مقابل خانه ایستاده و رانندهٔ آن سبد بزرگی را جلوی در سرویس گذاشته است. راننده یک مرد بوده و شخصی نیز که سبد لباس را تحویل داده نیز مرد بوده است.

هارد کاسل ناگهان با بدگمانی پرسید:

ـ کالین، نکند این داستان را خودت سرهم کرده باشی؟

ـ البته که نه، بهت گفتم شاهد دارم. ببین دیک فقط کافیست در این مورد تحقیق کنی.

بی‌آنکه مهلت بدهم سؤال دیگری مطرح کند، گوشی را گذاشتم. به‌ساعتم نگاه کردم. کارهای زیادی باید انجام می‌دادم و میل داشتم از دسترس هارد کاستل دور بمانم. تمام آیندهٔ من به‌این موضوع بستگی داشت.

فصل بیست و هشتم

روایت کالین

پنج روز بعد، حدود ساعت ۱۱ شب به کراودین بازگشتم و چون همیشه به‌هتل کلارندون رفتم. صبح روز بعد همراه با صبحانه و روزنامه‌ای که دستور داده بودم، پاکت بزرگی به‌دستم رسید. داخل آن تنها یک برگ کاغذ وجود داشت که روی آن با حروف چاپی چنین نوشته شده بود:

هتل کورلیو، ساعت ۱۱/۳۰

اتاق ۴۱۳

سه ضربه به در بزنید.

پشت و روی آن را نگاه کردم، دوباره خواندم، منظور از این پیغام چه بود؟ و این شمارهٔ اتاق؟ ۴۱۳. همان اعدادی بود که ساعت‌ها بر روی آن متوقف شده بودند. آیا یک امر تصادفی است، یا اینکه...؟

پس از ریش تراشیدن و حمام گرفتن و لباس پوشیدن، درساعت مقرر به‌هتل کورلیو رفتم. لحظه‌ای مقابل در اتاق ۴۱۳ تأمل کردم، بعد با اینکه احساس حماقت می‌کردم، سه ضربه در زدم.

صدایی گفت:

ـ داخل شوید.

دستگیره چرخاندم، در قفل نبود. وارد شدم و خشکم زد.

آنجا، روبروی من شخصی قرار داشت که اصلاً توقع دیدنش را نداشتم: هرکول پوارو، با چهره‌ای خندان به‌من می‌نگریست.

ـ خوب، یک سورپریز کوچک. اینطور نیست؟ جالب بود، نه؟

ـ پوارو، حیله‌گر پیر. اینجا چه می‌کنید؟ این پیغام را شما برایم فرستادید؟

ـ البته. پس می‌خواستید کی باشد؟
ـ و شمارهٔ اتاق، تصادفی بود؟
ـ ابداً، مخصوصاً این اتاق را خواستم. پس سورپریز کوچک من باب طبعت نبود؟ مثل اینکه از دیدنم خوشحال نیستی؟
ـ شما اگر جای من بودید، خوشحال می‌شدید؟
ـ چرا که نه؟ خوب دیگر، شوخی بس است، برویم سراغ مطالب جدی. گمان کنم قادر هستم به‌شما کمک کنم. قبلاً به‌دیدن سربازرس رفته‌ام و هم‌اکنون منتظر دوستان بازرس هارد کاستل می‌باشم.
ـ تا به‌او چه بگوئید؟
ـ خوب برای اینکه سه‌نفری گپی بزنیم.

با خنده نگاهش کردم. او به‌این کار گپ زدن می‌گفت ولی من بخوبی می‌دانستم چه کسی متکلم‌وحده خواهد بود. هارد کاستل به‌محض ورود، احترامات لازم را بجا آورد و سپس با احتیاط تمام گفت:

ـ آقای پوارو، براین گمانم که دوست دارید همه چیز را خودتان شخصاً مشاهده کنید، اما این کار آسانی نیست، زیرا...

حرف او را قطع کردم:

ـ آقای پوارو احتیاج ندارند چیزی را ببینید. ایشان معتقدند می‌توانند بدون آنکه از جای خود حرکت کنند هر معمایی را حل نمایند. درست است، پوارو؟

پوارو همینطور که با نوک انگشتان سبیلش را تاب می‌داد. سینه را به‌جلو داده و با تبختر به‌من نگاه می‌کرد. لبخند دوستانه‌ای به‌او زدم و گفتم:

ـ خوب دیگر، حالا وقت آن رسیده که جواب معما را بگویی. البته به‌شرطی که جوابش را بدانی.
ـ بدیهی است که می‌دانم.

هارد کاستل آنچه را با گوش‌هایش شنیده بود باور نمی‌کرد.

پوارو چنین آغاز سخن کد:

ـ نکته‌ای که در داستان کالین فوراً نظرم را بخود جلب کرد، نامربوط بودن جزئیات بود. چهار ساعت که همگی یکساعت جلو بودند. در خانه‌ای قرار داده شده بودند، آن هم بدون اطلاع صاحبخانه یا حداقل خودش چنین ادعایی دارد.

جنازه‌ای که برزمین افتاده، متعلق به‌مرد میانسالی است با ظاهر مرتب، که هیچکس او را نمی‌شناسد. در جیبش کارت ویزیتی پیدا می‌شود به‌نام آقای کاری از شرکت بیمه متروپولیس. همگی می‌دانیم نه چنین شرکتی وجود خارجی دارد و نه چنان شخصی. گفته شده، ساعت ۱/۵۰ خانمی به‌نام پب مارش با آژانس کاوندیش تماس گرفته و درخواست کرده ساعت ۳ برایش یک منشی و ترجیحاً خانم شیلا وب را بفرستند.

منشی چند دقیقه زودتر در محل معهود حضور یافته و طبق قرار قبلی به‌سالن می‌رود و جنازه‌ای را می‌بیند، فریادکشان به‌خیابان می‌رود و مرد جوانی را به‌کمک می‌طلبد.

در اینجا من از جا برخاسته و تعظیمی کردم.

پوارو ادامه داد:

ـ همینطور که می‌بینید، همه، حتی خود شما هم بهنگام صحبت کردن از این ماجرا بی‌اختیار حالتی تئاترال و هزل‌آمیز بخود می‌گیرد! یک ملودرام غیرقابل تصور! درست همان داستانی که مثلاً یک گری گرگسون خلق می‌کرد. باید اعتراف کنم که این اواخر مشغول مطالعهٔ رمان‌های پلیسی شصت سال اخیر بودم. نتیجهٔ چنین کاری این شد که جنایات واقعی را از دریچهٔ چشم یک داستان‌نویس بررسی کنم.

چنین است که وقتی جنایتی تحت این شرایط غیرقابل قبول صورت می‌گیرد، انسان با خود می‌گوید:

ـ امکان ندارد، داستان است. ولی، افسوس این بار، حقیقت داشت و اتفاق افتاد. این مطلب شما را به‌فکر می‌اندازد. چهرهٔ هاردکاستل کاملاً بیانگر آن بود که استدلال پوارو مورد تأیید اوست.

ـ خوب حالا از صحنه‌سازی قتل بگذریم و برویم سر مطالب اساسی.

مردی به‌قتل رسیده است. و این مرد بنابه‌گفتهٔ همه، مردی است مسن و خیلی خوش‌ظاهر. با خود گفتم:

ـ فرض کنیم این مرد دقیقاً همان کسی است که به‌نظر می‌رسید مردی مسن و با شخصیت.

رو به هارد کاستل کرد و گفت:

ـ متوجه منظورم هستید؟

بازرس مؤدبانه به‌او خیره ماند.

ـ از این قرار در برابر مردی قرار داریم همچون بقیهٔ مردان. با این تفاوت که شخصی می‌خواهد او را از سر راه بردارد؟ این شخص کیست؟ بهمین دلیل به‌دوست قدیمیم کالین توصیه کردم باهمسایه‌ها گرم بگیرد، صحبت کند و در موردشان تحقیق کند. از همه مهمتر تا می‌تواند صحبت کند. زیرا در جریان این گفتگوها نه تنها جواب‌ها مهم هستند بلکه مطالبی از دهانش درمی‌رود.

گفتم:

ـ تئوری جالبی است. ولی بدبختانه در مورد پروندهٔ ما صحتش اثبات نشد.

ـ البته که شد عزیز من. با یک جملهٔ کوچک که ارزش فوق‌العاده‌ای داشت.

ـ کدام جمله؟ چه کسی آن را گفت؟

ـ به‌موقع خودش می‌فهمید. اگر دایره‌ای پیرامون خانهٔ شمارهٔ ۱۹، ویلبراهام کرسنت رسم کنید، هرکس در داخل آن محدودهٔ می‌توانسته قاتل آقای کاری باشد. و در درجهٔ اول اشخاصی که در صحنه حاضر بودند، بیش از همه مظنون می‌باشند. خانم پب مارش قبل از خروج امکان کشتن او را داشته. یا خانم وب که با او در آن محل قرار گذاشته، او را به‌قتل رسانیده و بعد فریادکشان بیرون دویده است.

بازرس گفت

ـ رسیدیم به‌اصل مطلب.

پوارو اضافه کرد:

- با خود گفتم ماجرای این قتل باید بسیار ساده باشد. جریان غیرعادی ساعت‌ها و شرایط کشف جسد را فعلاً کنار می‌گذاریم. همانطور که در اثر جاودانی آلیس در سرزمین عجایب آمده است، اینها چیزی نیستند مگر: کشتی، کفش درخت و خار، پادشاه، اقیانوس و یا...

مطلب اساسی اینجاست که مردی به‌قتل رسیده است. از کجا آمده بود؟ چه کسی او را به‌آن خانه کشانده؟ در اینجا به‌نکتهٔ مهمی که توسط یکی از همسایه‌ها، خانم همینگز بیان شده توجه کنید. هنگامی که مطلع شد مقتول ساکن خانه نبوده، اظهار داشت. «پس فقط برای مردن به‌اینجا آمده بود!» چقدر عجیب است! تمام داستان در همین نکتهٔ خلاصه می‌شود: اگر آقای کاری به‌خانهٔ ۱۹ آمد برای این بود که به‌قتل برسد. همین.

گفتم:

- این جمله توجه مرا نیز جلب کرده بود.

پوارو بدون آنکه به‌گفتهٔ من وقعی بگذارد، ادامه داد:

«کوچولو، کوچولو، بیا تا بمیری»، آقای کاری آمد و به‌قتل رسید. اما داستان تمام نشد. خصوصاً لازم بود که شناخته نشود. پس نه کیف بغلی داشت. نه کارت شناسایی، هیچ علامتی هم روی لباس‌هایش وجود نداشت. و برای اطمینان از ناشناس ماندنش، لزوم یک هویت قلابی اجتناب‌ناپذیر بود. از همان ابتدا یقین داشتم کسی - برادر، خواهر یا همسر - پیدا خواهد شد و او را شناسایی خواهد کرد.

پیش‌بینیم به‌حقیقت پیوست و همسری به‌نام خانم ریوال، که تنها اسمش کافی بود تا شک همهٔ ما را برانگیزد، به‌بازرس مراجعه کرد، زمانی که به‌سامرست رفته بودم، با دوستانم در دهکده‌ای بنام - کاری ریول - اقامت کردم. اسامی کاری و ریوال بطور ناآگاهانه انتخاب شده بودند.

تا اینجا حدسیاتم درست بودند، اما مطلبی مرا متعجب می‌کرد: چرا قاتل اطمینان داشت که قربانیش شناخته نخواهد شد؟ آیا این مرد

خانواده‌ای نداشت؟ اما در این صورت هم حداقل سرایدار یا ارتباطات شغلی وجود دارند. پس به‌این نتیجه رسیدم که هیچکس متوجه غیبت او نخواهد شد و متعاقباً حدس زدم که او انگلیسی نبوده بلکه فقط یک مسافر است.

کم کم داشتم شناخت مبهمی نسبت به‌قاتل و مقتول پیدا می‌کردم. نقشهٔ این جنایت با دقت فراوان طرح و اجرا شده بود. اما چطور قاتل توانسته بود مسائل غیرمترقبه را نیز پیش‌بینی کند؟

هارد کاستل پرسید:

ـ کدام مسائل غیرمترقبه؟

ـ کمی به‌آژانس کاوندیش بپردازیم که در آن هشت دختر جوان اشتغال دارند. روز ۹ سپتامبر، روز جنایت، چهار نفر از آنها در خارج از آژانس مشغول کار بوده و برای ناهار نیز نمی‌آمدند. همان‌هایی که معمولاً از ساعت ۱۲ تا یک و نیم وقت ناهار دارند. چهار نفر دیگر، شیلا، ادنا، ژانت و مورین از ساعت یک و نیم تا دو و نیم برای ناهار می‌روند.

اما آن روز اتفاق کوچکی برای ادنا برنت رخ می‌دهد. تازه از دفتر بیرون رفت بود که پاشنهٔ کفشش می‌شکند. سپس چون قادر به‌راه رفتن نبوده، نان می‌خرد و به‌آژانس باز می‌گردد.

گفته شد که مطلبی ادنا را ناراحت کرده بود. سعی داشت شیلا را خارج از آژانس ملاقات کند. تنها سرنخی که به دستمان آمد، جمله‌ای است که به‌مأمور پلیس گفته بود: «اصلاً نمی‌فهمم چطور آن زن توانست چنین چیزی بگوید». آن روز صبح سه زن شهادت داده بودند: خانم پب مارش، شیلا وب و خانم مارتندال.

ـ خانم مارتندال! اما شهادت او بیش از دو دقیقه طول نکشید!

ـ دقیقاً. او فقط در مورد مکالمهٔ تلفنی که به‌خانم پب مارش نسبت داده می‌شد، شهادت داد.

ـ ادنا می‌دانسته که تلفن از جانب خانم پب مارش نبوده؟ حتماً همین را می‌خواهید بگویید.

ـ از این هم ساده‌تر است. بنظر من اصلاً تلفنی در کار نبوده است.
ـ خانم مارتندال، در دفتر خود بوده و اطلاعی از بازگشت ادنا نداشته است. فکر می‌کرد تنهاست. کافی بود ادعا کند، در ساعت یک و چهل و نه دقیقه به‌او تلفن شده است. آن موقع، ادنا متوجه اهمیت مطلبی که می‌دانست نشد، خانم مارتندال شیلا را احضار کرد و او را فرستاد سرقرار. چطور و در چه زمان این قرار معین شده بود؟ کسی به او چیزی نگفت.
ـ بعد، موقع بازجویی رسید. آنجا، در برابر همهٔ کارمندان، خانم مارتندال داستانش را تکرار کرد. در این هنگام بود که ادنا تقاضای ملاقات با بازرس را نمود.
احتمالاً در میان سیل جمعیت که از دادگاه خارج می‌شدند، خانم مارتندال این گفتگو را شنیده است. ادنا را تا ویلبراهام کرسنت تعقیب کرد. هنوز از خودم می‌پرسم چه چیز ادنا را به‌آنجا کشاند؟
هارد کاستل با افسوس گفت:
ـ لابد، مثل خیلی از اشخاص، انگیزهٔ او تمایل دیدن محل جنایت بوده است.
ـ بله، احتمال دارد. بدون شک خانم مارتندال به‌او پیوسته و مقداری با هم قدم زده‌اند و ادنای ساده‌دل تردیدش را با او در میان گذاشته، خانم مارتندال هم بلافاصله تصمیم گرفته او را از میان بردارد و فوراً اینکار را عملی کرده است. از آنجا که نزدیک کابین تلفن بودند. به‌او گفته عجله کن. این مطلب اهمیت زیادی دارد. باید فوراً پلیس را در جریان بگذاریم. ادنا داخل کابین می‌شود، گوشی را برمی‌دارد، خانم مارتندال نیز پشت سر او رفته و خفه‌اش می‌کند.
ـ هیچکس هم او را ندیده؟
ـ البته، عمل او یک ریسک بوده. ولی درنظر داشته باشید که وقت ناهار بوده و عابران نیز بیشتر توجهشان به‌خانهٔ خانم هب مارش معطوف بوده است.
ولی هارد کاستل که بنظر نمی‌رسد قانع شده باشد، گفت:

ـ اما این ماجرا به‌خانم مارتندال چه ارتباطی داشته است؟

هرکول پوارو رو به‌من کرد و با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

ـ پس از حرف های همسایه‌ها چیزی دستگیرتان نشده بود، هان؟ ولی من یک جملهٔ افشاگر را بخاطر سپردم. خاطرتان هست وقتی در مورد زندگی در خارجه با خانم بلاند صحبت می‌کردید. او خاطرنشان ساخته بود، علاقه دارد در کراودین زندگی کند، زیرا خواهرش ساکن آنجاست. اما قاعدتاً خانم بلاند، نباید خواهری داشته باشد. چرا که سال گذشته، بعنوان تنها وارث عموی کاناداییش، مبلغ قابل توجهی به‌او رسیده است.

هارد کاستل به‌تندی از جا پرید:

ـ پس فکر می‌کنید...

پوارو به‌او مهلت نداد:

ـ خودتان را بجای مردی بگذارید که دچار مشکلات مادی فراوان است. روزی نامه‌ای به‌دستش می‌رسد و حاکی از آنست که همسرش مبلغ معتنابهی از عمویش ارث برده است.

این نامه به‌اسم خانم بلاند است. بدبختانه این خانم بلاند فعلی همسر دوم آقای بلاند است. حال تأسف و نومیدی آنها را در نظر بگیرید!

ناگهان فکری به‌خاطرشان می‌رسد. چه کسی ممکن است به‌فکرش خطور کند که این خانم بلاند همان وارث نیست؟ هیچکس در کراودین از ماجرای ازدواج قبلی آقای بلاند که سال‌ها قبل در خارج از کشور و در ایام جنگ صورت گرفته، خبر ندارد. به‌احتمال قوی، همسر اول او کمی بعد از ازدواج فوت نموده است.

تشریفات قانونی انجام می‌شود و خانوادهٔ بلاند ثروتمند، نیکبخت و در پناه مشکلات مادی هستند. اما، یکسال بعد، چه اتفاقی می‌افتد؟ نظر من چنین است. شخصی از کانادا به قصد انگلستان حرکت می‌کند، شخصی که بخوبی خانم بلاند قبلی را می‌شناخته، آنقدر که بتواند همهٔ کارها را بهم می‌ریزد.

ـ پس، باید او را از سر راه برداشت؟

ـ بله، و در این مقطع، خواهر خانم بلاند نقش اساسی را برعهده گرفته است. او این سناریو را ساخت و پرداخت.

ـ یعنی به‌تصور شما، خانم بلاند و خانم مارتندال با هم خواهر هستند؟

ـ این توضیح همهٔ ماجراست.

ـ ولی چطور امیدوار بودند که پایشان به‌این ماجرا کشانده نشود، همینطوری که نمی‌شود. بالاخره تحقیقاتی صورت می‌گیرد...

پوارو گفت:

ـ اگر من به جای قاتل بودم، سفر کوتاهی به‌فرانسه یا بلژیک می‌کردم و پاسپورت مقتول را جایی گم و گور می‌کردم تا تحقیقات بجایی نرسند.

بی‌اختیار از جایم پریدم، این حرکت توجه پوارو جلب کرد:

ـ چیزی می‌خواستید بگویید؟

ـ بلاند چند روز پیش برایم تعریف کرد که سفر یک روزه‌ای به‌بولونی رفته و اینطور که فهمیدم...

هارد کاستل معترضانه گفت:

ـ اینها همه فرضیه است.

پوارو یک کاغذ سربرگدار هتل را به‌او داد و گفت:

ـ اگر ممکن است. به‌این آدرس، نامه‌ای به‌آقای اندربی بنویسید. این مرد وکیلی است با شهرت بین‌المللی و به‌من قول داده تحقیقاتی در کانادا بنماید.

ـ پس نقش ساعت‌ها در این میان چه بود؟

ـ آه! بله! حتماً بعدها کشف خواهید کرد که عامل این کار نیز خانم مارتندال بوده است. همانطور که گفتم این جنایت بسیار ساده بود، پس باید آن را به‌صورت قتلی مرموز جلوه می‌دادند. آن ساعت که نام رزماری برآن حک شده بود، احتمالاً توسط شیلا در آژانس جا مانده بود، خانم مارتندال آن را برداشت و در صحنه‌سازی قتل از آن استفاده کرد، شاید بهمین دلیل بود که برای نقش یابندهٔ جسد، شیلا را درنظر گرفت...

ـ پس به‌عقیدهٔ شما تمام این ماجرا ساخته و پرداختهٔ مغز خانم مارتندال

بود؟

- خیر، خانم مارتندال خیر. اینجاست که موضوع جالب می‌شود. از همان ابتدا، احساس کردم نمونهٔ این داستان را جایی دیده‌ام، نمونه‌ای آنقدر آشنا، گویی به‌تازگی شمابه آن را خوانده باشم. بخت با من یار بود! همانطور که کالین نیز می‌تواند حرفم را تأیید کند، هفتهٔ قبل در حراج نسخه‌های دستنویس حضور یافتم. بعضی از آنها متعلق به‌گری‌گرگسون بودند. زیاد امید نداشتم اما سیر جریانات به‌نفع من بود. اینهاش! (و دو دفتر قطور را از کشویی بیرون آورد). تمام ماجرا اینجاست! در بین طرح اولیهٔ چندین داستان، یکی از آنهایی که فرصت تألیف آن را نیافته بود. اما خانم مارتندال که زمانی بعنوان منشی نزد او کار می‌کرد، از آن آگاهی داشت. تنها کاری که باقی مانده بود، این بود که آن را با شخصیت‌های حقیقی وفق دهد. و تمام آن ردپاهای عجیب به‌کجا ختم می‌شد؟ هیچ جا!

هارد کاستل دفترها را برداشت، آدرس آقای اندربی را نیز که من سروته در دست داشتم و مبهوت به‌آن خیره شده بودم به‌آنها افزود.

با دیدن آن کاغذ بود که عاقبت پی بردم، چه احمقی بودم.

هارد کاستل گفت:

- خوب آقای پوارو، یقین است که مطالب قابل بررسی را در اختیار ما قرار دادید. حال باید دید می‌توان آن را ثابت کرد یا نه...

پوارو با فروتنی گفت:

- از اینکه توانستم کمکی بنمایم، بسیار خوشحالم.

- باید بعضی از جزئیات را مطالعه کنم.

- البته، البته.

با یکدیگر خداحافظی کرده و از هم جدا شدیم.

یکبار دیگر به ویلبراهام کرسنت بازگشتم. زنگ خانهٔ شماره ۱۹ را زدم. خانم پب مارش در را به‌رویم باز کرد.

کالین لمب هستم. ممکن است با شما صحبت کردم.

ـ حتماً.

به‌سالن رفتیم و نشستیم. خانم پب مارش گفت:

ـ آقای لمب، انگار مشا زیاد ازاین حدود رد می‌شوید. اینطور استنباط کرده بودم که شما نباید از اعضای پلیس محلی باشید...

ـ حق با شماست. فکر می‌کنم شما از همان ملاقات اول به‌شغل اصلیم پی بردید؟

ـ درست متوجه نمی‌شوم، از چه موضوعی صحبت می‌کنید؟

ـ خانم پب مارش من بطرز وحشتناکی کند ذهن بودم. وقتی به اینجا آمدم، دنبال شما می‌گشتم. از همان روز اول، شما را یافتم بدون آنکه خودم متوجه باشم.

ـ لابد ماجری قتل گیجتان کرد؟

ـ همینطور است که می‌گویید. اما از آنهم احمقانه‌تر اینکه قطعه کاغذی را برعکس خواندم. فکر می‌کردم باید بدنبال عدد ۶۱ باشم.

ـ و این چه مفهوم دارد؟

ـ که بازی تمام شده، خانم پب مارش، همین. من موفق شدم سر فرماندهی عملیات را کشف کنم. همهٔ مدارک و پرونده‌ها با خط بریل نزد شما نگهداری می‌شد.

لارکین اطلاعاتی را که از پورتل‌بوری بدست می‌آورد به‌شما رد می‌کرد. شما آن ها را به‌رمزی می‌دادید و او نیز آنها را به‌مقصد می‌رساند. برای او مشکل نبود که شب‌ها از خانه‌اش به‌خانهٔ شما بیاید.

نگاهی به‌ساعتم انداختم و اضافه کردم:

ـ خانم پب مارش، شما دو ساعت وقت دارید. در پایان این مهلت مأموران بخش ویژه اینجا خواهند بود.

ـ اصلاً نمی‌فهمم. چرا شما تنها، قبل از آنها به‌اینجا آمدید؟ چرا مرا آگاه کردید؟

ـ علت زود آمدنم این بود که نمی‌خواستم مدارک از اینجا خارج شوند. هیچ چیز، مگر شخص شما. اگر مایل باشید، دو ساعت وقت دارید تا از اینجا

دور شوید.

ـ اما چرا؟ چرا؟

ـ چون احتمال زیادی وجود دارد که تا چندی دیگر مادرزن من باشید... مگر آنکه اشتباه فهمیده باشم.

خانم پب مارش سکوت کرد. از جایش بلند شد و به‌طرف پنجره رفت. نگاهم را از او برنمی‌داشتم، نمی‌خواستم دچار خیالات واهی باشم، این شخص قابل اعتماد نبُود.

ـ حق با شماست یا نه... من نمی‌توانم در این باره اظهارنظر کنم... اما چه چیز باعث شده تا چنین مطلبی به ذهنتان خطور کند؟

ـ چشم‌هایتان.

دوباره سکوتی برقرار شد و سپس پرسیدم:

ـ آیا آن روز اول او را شناختید؟

ـ تا زمانی که اسمش را شنیدم، خیر... اما همیشه در جریان زندگی او قرار داشتم.

پس از آنکه دوباره به ساعتم نگاه کردم، گفتم:

ـ وقت تنگ است خانم پب ماش.

به‌طرف میز تحریرش رفت و گفت:

ـ در اینجا عکسی از او دارم... مربوط به‌دوران کودکی.

وقتی کشو را باز کرد، پشت سرش ایستاده بودم. هفت تیری در کار نبود، بلکه چاقویی کوچک در آن بود که بخوبی به‌درد کشتن می‌خورد. دستش را گرفتم و چاقو را از چنگش درآوردم.

ـ ممکن است احساساتی باشم، اما دیوانه نیستم.

کورمال، کورمال، خودش را روی صندلی انداخت و گفت:

ـ از فرصتی که در اختیارم گذاشتید، استفاده نخواهم کرد. به‌چه دردی می‌خورد؟ صبر می‌کنم تا به‌سراغم بیایند. همه‌جا فرصتی برای کارهایم هست، حتی در زندان.

ـ مثل تبلیغات، بله؟

ـ هرطور که فکر کنید.

همینطور روبروی هم، با حالتی خصمانه نشسته بودیم اما علیرغم این موضوع یکدیگر را به‌خوبی درک کردیم.

ـ من از سرویس مخفی استعفا دادم.

ـ به‌عقیدهٔ من، کار خوبی کردید. شما سنگدلی خاص چنین شغلی را ندارید.

سپس هرکدام، معتقد به‌اینکه دیگری راه خطا پیموده است، در سکوت منتظر ماندیم.

نامهٔ بازرس هارد کاستل به هرکول پوارو:

آقای عزیز:

اکنون مدارکی به دست آورده‌ایم که تصور می‌کنم برای شما جالب باشد.

حدود چهار ماه پیش، مردی به‌نام کونتین داگسکلین[1] شهر کبک را واقع در کانادا به‌قصد اروپا ترک کرده است. او خانواده‌ای نداشته و تاریخ بازگشتش را نیز معین نکرده بوده است. پاسپورتش توسط یک مهمانخانه‌چی در بولونی، پیدا شده است.

آقای داگسکلین دوست قدیمی خانوادهٔ مونترزور[2]، در کبک بود. آقای مونترزور، رئیس خانواده، ده ماه قبل از دنیا رفته و ثروت هنگفتش را برای تنها بازمانده‌اش، فرزند برادرش، والری، همسر جوشیا بلاند ساکن کراودین در انگلستان، به‌ارث می‌گذارد. ظاهراً روابط خانم بلاند با خانواده کانادائیش، به‌علت مخالفت شدید با وصلت او و آقای بلاند ازسال‌های قبل به‌کلی قطع شده بود.

پایان

تهران - تابستان ۱۳۷۴

---

1. Quentin Duguesclin

2. Montresor